



میم...نون

...

آرش هامون

میم ... نون

مجموعه داستان‌های کوتاه

آرش هامون

۱۳۹۲

2013

عنوان: میم ... نون

نویسنده: آرش هامون

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۰۳-۷

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و

به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیت را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفا به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی‌پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وب‌سایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

فهرست

- همه آن چیزهایی که لازم است درباره آرش هامون بدانید..... ۲
- برای داور که شوق ماندن را به من هدیه داد..... ۱۳
- برای هر کسی که شاید این کتاب را بخواند..... ۱۵
- میم...نون..... ۱۸
- کتایون..... ۲۷
- تنهایی..... ۳۱
- اتوبوس..... ۳۴
- اخطار به همشهریان عزیز..... ۴۱
- بی بی خانم..... ۵۵
- بیداری..... ۶۳
- دسر فرانسوی..... ۷۰
- سه تفنگدار..... ۸۰
- ویا دلا ماریا..... ۸۶

برای آیلین

ماهی که شب‌هایم را روشن کرد

همه آن چیزهایی که لازم است درباره آرش هامون بدانید

یک: آرش هامون نویسنده‌ای جوان است؛ اشتباه نکنید، او نویسنده‌ای خام‌دست نیست که تازه اولین کار یا اولین کارهایش را منتشر کرده باشد، نه، او جوان است یعنی تازه سی سالگی را پشت سر گذاشته است. درسش را در رشته معماری خوانده و داستان‌نویسی را جدی گرفته؛ بیش از آن جدی که فقط در کنار زندگی به آن پردازد. تا آنجا که می‌دانم داستان و ادبیات و سینما دغدغه اصلی زندگی اوست. فارسی را خوب بلد است و در داستان‌نویسی تجربه می‌کند. از هر فرمی که تصویرش را بکشد استفاده می‌کند تا داستان بیافریند و همین موجب شده است که داستان‌هایش به لحاظ فرم و محتوا گوناگون و متفاوت باشند. البته سایه شخصیت و نگاهش بر سر داستان‌ها هست. چه آنها که در محیط بومی گذشته‌اش می‌گذرد و چه آنها که در دنیای مدرن امروزی که در آن زندگی می‌گذراند، رخ می‌دهد. در اغلب داستان‌های آرش هامون تقریباً موضوع

داستان نویسی زنده است. کمتر داستانی نوشته که فاصله راوی و داستان طی نشده باشد و داستان نویس وارد داستان نشود. گاهی داستان هایش بر واقعیت غلبه می کند، چنانکه نمی دانی این داستان است که زندگی است، یا آن زندگی است که مایه نوشتن داستان شده است.

دو: گذشته‌ی داستان نویس، شهر شیراز، بی بی و جامعه‌ای که او از آن آمده در داستان‌های آرش نه غالب، که موجود است. فضای گذشته و شخصیت هایش را می شناسد و آنها را با قدرت در داستان می نشاند. گویش شیرازی را به عنوان گویشی که از آن آمده در چند داستانش استفاده کرده و به خوبی هم استفاده کرده. در کارهای صادق چوبک همین را دیده ایم. هم استفاده از گویش را در شخصیت پردازی و هم بردن خواننده به اقلیمی که داستان نویس از آن می آید. داستان‌هایی که از گذشته می گوید، نوستالژیک نیست، حس نمی کنی که نویسنده غمگین از فاصله گرفتن از آن است. فقط می دانی که این بخشی از زندگی اوست. آن را بدون قضاوت و داوری به چشم ما می نشاند.

در داستان «بی بی خانم» چنین می خوانیم: «ابراهیم پسر بزرگ فاطمه بود. به دنیا که آمده بود داجی، تا کسی سیاه دوش را

تازه از تهران خریده بود و حسابی دستش باز شده بود. فاطمه همیشه می گفت: «برکت خانه‌ام از آمدن ابراهیم است...». پسرهای دیگرش همیشه خودشان را زیر سایه‌ی ابراهیم می دیدند و دخترهایش می دانستند هرچه باشند و هر کاری هم که بکنند جای ابراهیم را در قلب مادر نمی گیرند. وقتی از ابراهیم حرف می زد گل از گلش می شکفت و رویش را بر می گرداند و به بوته‌ی گل یاس گوشه‌ی حیاط که هم سن و سال ابراهیم بود، اشاره می کرد و می گفت: «هر گلی یه بویی داره... قربونش برم... حکمت خدا هیچ گلی جای هیچ گلی رو نمی گیره... ولی گل یاس...» بعد هم حرفش را می خورد و می خندید و خودش را به کاری مشغول می کرد و برای اینکه بچه‌های دیگرش دلشان نگیرد می گفت: «همتون مته ای بوته‌ی گل یاسین برای من... فرقی نداره که...»

سه: گفت وگوهای تنهایی از مهم‌ترین شیوه‌های روایت داستان‌های «آرش هامون» است. آلمانی‌ها واژه‌ای دارند که معنای آن «آن قدر تنها انگار فقط تو در خانه‌ای بر زمین زندگی می کنی» است؛ قهرمان داستان در بسیاری از داستان‌های او در تنهایی غریبی به سر می برد. انگار تنها انسان روی زمین، تنها انسان شهر، تنها آدم خانه و تنها کسی است که به جهان نگاه

می کند. گاه این تنهایی او را در هزارتوی خانه‌ای که در شبی تاریک آمده تا ابد گرفتار می کند در «ویا دلاماریا» گاهی این تنهایی حاصل جنگ است و او را در زیرزمین خانه ماهیگیری مرده در کنار نمک و یخ و جسد در اخطار به همشهریان عزیز می گذارد.

در داستان «تنهایی» او می خوانیم: «تنها که می شوی، انگار یکی می آید و باتری همه‌ی ساعت‌های خانه‌ات را بر می دارد. همه‌ی عقربک‌ها می چسبند روی یک عدد و هر چقدر هم که دور خودت بچرخ و کتاب بخوانی و قهوه درست کنی و فیلم ببینی و سیگار بکشی و غذا بخوری و بروی پس بدهی و بخوابی و بی خوابی به سرت بزند و دوباره از اول همه‌ی این کارها را بکنی... باز هم وقتی به ساعت نگاه می کنی، می بینی همان عدد را نشان می دهد. اما اگر روی میز کارت یکی از این تقویم‌های رو میزی داشته باشی، می بینی با چه سرعتی عددها زیاد می شوند و به سی می رسند و دوباره از یک شروع می شوند و اسم روزها مدام تغییر می کند و رنگ موهایت را یواش یواش سفید می کند و روی پوست صورتت خط میندازد. حالا همه‌ی این‌ها را بگذار کنار اینکه تو بخواهی قصه بنویسی و به خیال خودت حرفی بزنی.»

چهار: بیگانگی چیزی جز تنهایی است؛ بیگانه در میان انبوه آدم‌هاست، می‌تواند ساعت‌ها با دیگران گفته باشد و از آنان شنیده باشد و در همه حال تنها باشد. می‌تواند با خودش فاصله گرفته باشد، چنانکه گویی خودش را نمی‌شناسد. می‌تواند با محیط پیشین‌اش بیگانه شده باشد، بی آنکه به محیط امروز خو کرده باشد. می‌تواند حتی تصویری را که در آینه هست نشناسد، تصویری که قاعدتاً باید تصویر خودش باشد. بیگانگی بیماری یا عارضه زمان ماست. حتی اگر در عالم مجازی با نام و نشانه‌هایی شناخته شده باشیم. اما میان دست و ذهن و زبان و روح‌مان هم فاصله است، چه برسد به فاصله ذهن و زبان و روح ما و دیگران.

پنج: گم شدن در جهانی که در آن بیگانه‌ایم طبیعی است، ربطی ندارد که شهر خودت را بشناسی یا شهر دیگران را آموخته باشی. ربطی ندارد که آدرس را به ذهن سپرده باشی و شماره پلاک خانه را بدانی. گم شدن در میان این همه آدم‌هایی که هر کدام در جهانی انفرادی زندگی می‌کنند، برای تو که یک ایستگاه زودتر یا دیرتر پیاده شدی طبیعی است. یکباره می‌بینی که کوچه‌ای را پیچیدی و وارد جایی شدی که نمی‌شناسی، و وقتی می‌خواهی برگردی هیچ چیز سر جای خودش نیست.

آدم‌های آرش هامون گم می‌شوند، در خیابان‌ها، در شهر، در
خاطراتشان و در انبوه آدم‌هایی که هیچ کدامشان چهره‌ای برای
به خاطر سپردن ندارند.

در داستان «ویادلا ماریا» می‌خوانیم:

«- چیکار می‌کنی؟... ویا دلاماریا شماره بیست و سه... مازیار
تو رو خدا زود باش!

- همچی آدرسی نیست! مطمئنی همین بود؟

- یعنی چی نیس؟ خودش گفت... خودم دیدم... نوشته بود «دلا
ماریا»... یه خونه بود ته کوچه.

- اصلا همچین خیابونی نیست... تو گوگل م نیست... هیچ جا
همچین اسمی نیست.

- یعنی چی؟... من دیشب تو این خیابون لعنتی راه رفتم... الان
تو یکی از خونه‌هاشم... یعنی چی نیس... کس مغز کثافت
بهت گفتم همون وقت بگرد... چرا نگشتی؟

- بین نیما... آروم باش... فقط به من بگو از کجا رفتی اونجا...
من می‌یام پیداش می‌کنم... اسم آخرین خیابونی که دیدی
رو بگو... فقط همین.»

شش: مرگ واقعی تر از زندگی است. شاید این ویژگی زمانه

و جامعه ما باشد که این روزها بیشترین تولید ادبیات داستانی ایران به نوعی با مرگ همسایه است و همواره مرگ یکی از عناصر مهم داستان‌هاست. همین ویژگی در داستان‌های آرش هامون نیز جای خودش را پیدا کرده و به نوعی روشن و آشکار چهره‌ای شاداب‌تر و خندان‌تر از زندگی نشان می‌دهد. اینکه مرگ تنها راه‌هایی از رنج است را به خوبی می‌توان از داستان‌های این مجموعه دریافت. در «دسر فرانسوی» قهرمان داستان با آداب و ترتیب کامل به استقبال مرگ می‌رود و در «اخطار به همشهریان عزیز» مرگ همسر به مرگ تدریجی زن ماهیگیر و فرزندش در شهری مرده مینجامد. حتی می‌شود گفت مرگ یک فاجعه نیست، مرگ از در‌هایی است که آدمی در حال عبور از آن می‌گذرد.

هفت: حباب‌ها، چشم‌های شور، سرخورها و بخت‌های سیاه همه موجوداتی هستند که وارد دنیای واقعی می‌شوند و نه فقط تجسم عینی پیدا می‌کنند بلکه واقعی‌تر از موجودات طبیعی و واقعی می‌شوند. گاهی شیرین و دلپذیرند و گاهی تلخ و رنج‌آور، ولی هستند. در داستان «بی بی خانم» چشم شور بی بی است که جان ابراهیم را می‌گیرد، کتایون سرخور است و به همین دلیل همیشه از همه جا رانده می‌شود تاله

شود و در «سه تفنگدار» بخت سیاه پسرک عاقبت گریبانش را می گیرد تا گلوله‌ای در مغز خودش بنشانند. اما همیشه هم این موجودات عجیب و غریب دنیای دیگر بد نیستند. دنیای آرش هامون و داستان‌هایش پر است از این اتفاقات غریب و موجودات عجیب. هر چقدر از مردم و جمعیت خالی است، از موجودات غیربشری پر است. گویی که راوی تنهای داستان آنها را برای بیرون آمدن از تنهایی‌اش آفریده.

در داستان «میم...نون» می‌خوانیم: «در هر حباب خاکستری آدمک‌های کوچک و بزرگی هستند که به دیواره‌ی نازک حباب چسبیده‌اند و به من نگاه می‌کنند. با سرهای بزرگ و چشمانی برآمده که روی تنه‌های کوچک و نحیفشان لق می‌خورد. می‌شناسمشان. آشنا هستند. مادرم از همه بزرگ‌تر و نزدیک‌تر و آشنا تر. صورتش را محکم به دیواره‌ی حباب چسبانده و با چشم‌های درشت و برآمده‌اش به من نگاه می‌کند. زیر لب چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. انگار می‌خواهد با حرکت لب‌هایش چیزی به من بفهماند. به حباب خاکستری نزدیک می‌شوم. دیواره حباب به گوشم می‌خورد و از هم می‌پاشد. آدمک‌ها روی زمین می‌ریزند و کف اتاق پخش می‌شوند. مادرم را پیدا نمی‌کنم. سراغ حباب‌های دیگر می‌روم.»

هشت: خون و خشونت در کنار مرگ و نیستی و زندگی حضور دارد. گاهی این خشونت تا به آنجا می‌رسد که بوی ترش خون و بوی ماندگی جسد از لای سپیدی کاغذ احساس می‌شود در داستان «اخطار به همشهریان عزیز» و قدری عادی‌تر در داستان «کتایون» یا موقع سلاخی در کشتارگاه در داستان «میم...نون».

در داستان «اخطار به همشهریان عزیز» چنین می‌خوانیم: «هیجان عجیبی داشت و می‌خندید. دست‌هایش می‌رقصید و با هر چرخشی تکه‌ای گوشت لای نمک‌ها آرام می‌گرفت. جسد را به قلاب بالای میز آویزان کرده بود و قطره‌های لزج خون هم آرام آرام از پاهای مرد بیرون می‌ریختند و از لابه‌لای شیارهای فاضلاب کف زیرزمین با هجوم سطل‌های آبی که دنبالشان بودند، فرار می‌کردند. پاهای مرد هم در آن تاریکی ناپدید می‌شد و صندوق‌های شکسته‌ی روی زمین را سنگین می‌کرد. خنده‌هایش گاهی با گریه تمام می‌شد و گاهی گریه‌هایش را با خنده تمام می‌کرد و دوباره برمی‌گشت و این بازی را ادامه می‌داد. گاهی می‌خندید... گاهی گریه می‌کرد... گاهی هم بی‌حرکت با چشمان باز می‌ایستاد و به جسد نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. بعد دست‌هایش را روی شکمش می‌کشید و چشم‌هایش را می‌بست. انگار سال‌ها گذشته بود و پاهای مرد

تمام شده بود و دیگر نمی توانست جایی برود. انگار سال‌ها گذشته است و جسد نیم‌تنه‌اش را روی میز گذاشته‌اند و زیر ملافه‌ی سفیدی از نمک پنهانش کرده‌اند. فقط روی چشم‌هایش را باز گذاشت تا بتواند ببیند.»

نه: داستان‌های آرش هامون که بخشی از آنها حاصل کار مداوم او در گروه «داستان نو فیس بوک» است، از آثار نوی ادبیات داستانی اکنون ایران به شمار می‌رود. من داستان «ویا دلاماریا»، «میم...نون»، «اتوبوس»، «دسر فرانسوی»، «بی‌بی خانم» و «اخطار به همشهریان عزیز» او را بسیار دوست دارم. به گمان من او، هم جهان خودش را یافته و هم حد و مرزی برای توهم و رویا و واقعیت را در داستان‌هایش تعریف کرده. فارسی نوشتن را بلد است و می‌داند چگونه باید از زبان غنی و توانای فارسی برای روایت استفاده کرد. او می‌تواند ما را از میان دنیای سنتی گذشته و غربت دنیای مدرن امروز، از میان جنگ و گلوله و خون و خشونت و کوچه و خیابان بگذراند و به درون ذهن خودش برسد؛ همان جایی که همه اتفاقات می‌فتد.

آرش هامون می‌گوید: «از روزی که نمره انشاء را در مدرسه ۴- گرفتم، دست به نوشتن شدم. هفته بعد در ساعت انشاء داستانی نوشتم از جنگ بوسنی و معلم ادبیات دوره راهنمایی را

به گریه انداختم. بعد برای همه سال‌های تحصیل عضو انجمن ادبی شدم. به سینما دل بستم و به خواندن هرچه فیلمنامه و نمایشنامه بود؛ از بهرام بیضایی گرفته تا هر کسی که نامش برایم مهم نبود... بیشتر از خواندن داستان، علاقه به خواندن تئوری دارم در هر زمینه... ریشه را همیشه از میوه بیشتر دوست دارم... در آخرین زمستانی که ایران بودم یک گونی نوشته‌هایم را فرستادم هوا... آتش گرمی داشت... و شاید چیز به درد بخوری هم... اما امیدی به نویسنده شدن نداشتم. بیشتر دنبال ساختن تصویر بودم تا نوشتن و هنوز هم هستم. اما روزهای تنهایی و غربت را نمی‌شود سوزاند... ماند در حافظه‌ی این کامپیوتر لعنتی و گذشت تا به هم رسیدیم.» این را برای من گفته است که آرش هامون را در میلان ملاقات کردم و دانستم این داستان‌نویس را باید جدی گرفت.

نام او را به ذهن بسپارید، اگر خودش را جدی بگیرد و از عالم داستان‌نویسی بیرون نرود از این پس همه‌ی ما نامش را فراوان خواهیم شنید.

ابراهیم نبوی

دهم شهریور ۱۳۹۱

برای داور که شوق ماندن را به من هدیه داد

همیشه خیال می کردم زندگی مثل یک خانه بزرگ است با اتاق های زیاد. درهای بسته و راهروهای تاریک و کلیدهایی که هر آدمی به گردنش انداخته... تعداد این کلیدها برایم فرصت هایی بودند برای تجربه و هر کدام امکان دیدن اتاقی که قبلا ندیده ام. می دانستم فرصت کوتاه است، پس قانون، «گذشتن» بود؛ گذشتن از هر اتاق و منظره و تجربه ای... کافی بود کلیدی دری را باز کند... تجربه ای ساخته شود و منظره ای دیده. باقی هر چه بود، در راه بود و انتظار. جایی برای ماندن نبود. جایی، جای ماندن نبود. هر تجربه ای یک بار... هر اتاقی یک بار... هر منظره ای یک بار...، اما نوشتن اتاقی بود که من در آن ماندم.

و حالا این کتاب برای من، آرزوی برآورده شده ایست که خیلی از سال ها و روزهای عمرم را با آن گذرانده ام. هیچ وقت هم آن قدر به زندگی اعتماد نداشته ام که خیال کنم روزی به

رویاهایی که داشته‌ام می‌رسم. و اگر حالا رسیده‌ام، رسیدنم را
مدیون کسی هستم که برخلاف قانون این خانه و اتاق‌هایش،
جرئت رسیدن و ماندن را به من داد...

برای هر کسی که شاید این کتاب را بخواند

هر چه من نوشته‌ام و حالا شما می‌خوانید، اسمش داستان نیست. وقت نوشتن هم اصراری به نوشتن داستان نداشتم. گاهی وقت‌ها آدم‌ها دلشان می‌خواهد فقط بنویسند. وقتی غریب بمانی و کسی نباشد حرف‌هایت را بشنود، بعد از مدتی که با نیشر قلم به جان حجم سخت و صلب ایده‌ها و اندیشه‌هایت بیفتی، تراوشاتش معجونی می‌شود از حرف‌های پس‌مانده و ایده‌های ناب. ترکیب ناهمگونی که نه به گفتنش راضی می‌شوی، نه با نگفتنش آرام می‌گیری...

فارغ از اینکه در این جدال میان گفتن و نگفتن، کدام طرف پیروز باشد و احساسات لطمه خورده‌ات التیام پیدا کند، یا به تعهد و رسالت ادبی و هنری و هر چیز دیگری پایبند بمانی... نتیجه برای من برابر است... هیچ.

هر دو سوی این راه، نرسیدن است. وقتی به دنبال فضایی برای تنفس در خیالاتم می‌گردم، این دو، هیچ کدام این محیط خالی

را در اختیارم نمی گذارند. ماندن این احساس، یا تعویضش با ترکیب دو احساس متضاد، به حال دل من فرقی نمی کند؛ بازی دو سر باخت است برای من.

مثل «ارگاسم در ملاء عام» می ماند؛ از یک طرف احساس لذتی بی انتها می کنی و از طرف دیگر از بیجایی این اتفاق خوشایند در خودت فرو می ریزی. چشم هایت را می بندی تا لذت فراهم شده را با همه ی وجودت جذب کنی، اما همین که تمام شد، از ترس نگاه هایی که در انتظار تو مانده اند، دیگر جرئت باز کردنشان را پیدا نمی کنی. آخرش می شود همان تنهایی و غربتی که می خواستی رهایش کنی...، اما رهایت نمی کند.

به خیالم بیماری عصر ما، که هر کس از دریچه ای به آن نگاه می کند و طوری می بیند و تعریفش می کند، فرزند ناخواسته ی همین درد و مصیبت بی مخاطبی است. فاصله ای که میان آدم ها افتاده و آنها را روز به روز از هم دورتر و فشرده تر می کند. مشکل زبان و بیان و شیوه های متفاوت گفتاری نیست، آدم ها دیگر حرف همدیگر را نمی فهمند. به ظاهر دو یا چند نفری را می بینی که دور هم نشسته اند، یا ایستاده در جایی لب هایشان تکان می خورد و صداهایی بیرون می ریزد، اما اگر خوب

ببینی، از حجم افکار و اندیشه‌هایشان چیزی کم نمی‌شود. ما در حال سنگین شدنیم. تلمبار این همه احساس بیان نشده و این همه ایده‌ی دیده‌نشده، از بعضی ما آدم‌ها بارِ کِشان تنومندی ساخته که همواره و در هر مجالی بر بار سنگین خود اضافه می‌کنند. کتاب می‌خوانند، فیلم می‌بینند و از همه دردناک‌تر، فکر می‌کنند.

با همه‌ی این حرف‌ها، نه می‌خواهم تافته‌ی جدا بافته بسازم، نه می‌خواهم برای بار سنگین کسی بازار گرمی کنم. می‌دانم حنای این حرف‌ها مدت‌هاست که بی‌رنگ شده. اما همه‌ی ترس من از روزی است که دیگر حرف کسی که در آینه می‌بینیم را هم، ... نفهمیم.

آرش هامون

شهریور ۱۳۹۱

تورین - ایتالیا

میم...نون

نمی دانم چه اتفاقی دارد میفتد. خودم را این طرف و آن طرف جا می گذارم. امروز صبح وقتی صدایم کرد و فریاد کشید «بلند شو! ...» از جا پریدم و لباس هایم را پوشیدم و همراهش رفتم. اما خودم را روی تخت جا گذاشتم... می خواستم بمانم و باقی خوابم را ببینم. انگار با پدرم برای خرید گوشت به کشتارگاه رفته باشیم. همه جا تاریک است و سیاه... فقط صدای پاره شدن پوست و بریدن گوشت و شکستن استخوان می آید. پدرم مدام رویش را به من می کند و با نفس بدبویی که به صورتم می پاشد می گوید: «نترس»... بعد هم صدای خنده اش بلند می شود و دهانش به اندازه ی در یک اتاق سیاه باز می شود. لاشه ی یک حیوان بزرگ را به قلاب های معلق در هوا آویزان کرده اند. نیم تنه ی مرد قصاب که صورت و پاهایش دیده نمی شوند مدام پیش و پس می رود و با ساطور بزرگی که بالا و پایین می برد، به تنه ی گوشتی آویزان روبه رویش یورش می برد و آن را از هم می درد. قطره های

خون روی زمین می ریزند و در سیاهی گم می شوند. پدرم تکه‌ای از گوشت حیوان را می کند و بو می کشد و می گوید: «همین خوب است.» بعد هم دستش را طرف من دراز می کند و می گوید: «تو هم امتحان کن»...

حالم به هم می خورد و بالا می آورم. صدای خنده‌اش همه جا را پر می کند. آخرین ضربه‌ی ساطور هم فرود می آید و لاشه را از وسط به دو نیم می کند. لاشه‌ی حیوان مثل یک لباس قرمز به زمین می افتد و سینه‌های بزرگ زنی از پشت لاشه‌ی گوشت در تاریکی بیرون می زند. پدرم و مرد قصاب ناپدید می شوند. هیکل زن به من نزدیک می شود. دست‌هایش دو طرف صورتم را می گیرند و به پیش می کشند. چشم‌هایم را می بندم. موجودی شبیه کرم در دهانم می لولد و مایع گرمی به حلقم می ریزد. چشم‌هایم را باز می کنم. صورتم را به سینه‌هایش چسبانده و فشار می دهد. خودش هم تکان می خورد و بالرزشی ناگهانی همه‌ی وجودش جیغ می کشد. خودم را عقب می کشم. دلم می خواد صورتش را ببینم. سر ندارد. فقط لب‌های سرخ درشتی بالاتر از جایی که گردنش تمام می شود باز و بسته می شود و زبان سیاهی در هوا می چرخد. جانوران سفیدی در هوا منتشر می شوند و به سمت من هجوم می آورند.

تا به خودم بیایم، همه‌ی صورتم را می‌پوشانند. دستم را می‌گیرد و انگشت اشاره‌ام را فرو می‌دهد. داغ است. مثل آب جوش. دستم را از میان لب‌های سرخش بیرون می‌کشم. سیاه شده. می‌خواهم صورتم را پاک کنم. مایع لزج و بدبویی مثل پرده جلوی چشمانم را گرفته، اما دو نفر در تاریکی می‌آیند و از پشت بازوها و گردنم را می‌گیرند و به دنبال هیکل زن که به راه افتاده، راهم می‌برند. به میز چوبی بزرگی می‌رسیم که انگار از زیر خاک بیرون آمده باشد. پیرمرد ژولیده‌ای رویش نشسته و به من نگاه می‌کند. مرا مثل زندانی‌ها روبه‌رویش نگه می‌دارند. پیرمرد کاغذی سفید را روی میز می‌گذارد و به من اشاره می‌کند. آن دو نفر مرا به جلو هل می‌دهند و با زور، انگشت اشاره‌ی سیاهم را روی کاغذ فشار می‌دهند. اثر سیاه انگشتم روی کاغذ می‌ماند. با اشاره‌ی پیرمرد دست‌هایم را ول می‌کنند و ناپدید می‌شوند. صورتم را پاک می‌کنم. لب‌های سرخ زن، گونه‌های چروکیده‌ی پیرمرد را می‌بوسند و دست‌هایش کاغذ را می‌گیرند و پاهایش می‌روند. نگاه پیرمرد به پشت برآمده‌ی زن چسبیده و دستش را با آهنگ قدم‌های زن در شلوارش بالا و پایین می‌کند. به نفس نفس افتاده. به دنبال زن می‌دوم و فریاد می‌زنم. می‌خواهم بدانم آن کاغذ سفید را برای چه می‌خواهد. اما صدایم بیرون نمی‌آید. هر

چه بیشتر می‌دوم او از من دورتر می‌شود و صدای نفس‌های پیرمرد به من نزدیک‌تر. از دری که ناگهان رو به رویش باز می‌شود، بیرون می‌رود. همه جا تاریک می‌شود. دیگر هیچ صدایی نمی‌آید. من پشت در بسته جا می‌مانم...

در را باز می‌کنم و به خانه برمی‌گردم. هنوز روی تخت خوابیده‌ام. کمی آن طرف‌تر رو به دیوارنشسته‌ام. با چشم‌های بسته و دستی که تا میچ در شلوارم فرو رفته، با خودم ور می‌روم. از گوشه‌ی لب‌هایم آب لزج سبز رنگی آویزان است؛ کش می‌آید و روی دستم می‌ریزد و سرعتش را بیشتر می‌کند. برای یک لحظه همه‌ی وجودم می‌لرزد و نفس عمیق صدا داری می‌کشم. شل می‌شوم و به پشت می‌خوابم. دستم را که از شلوارم بیرون می‌آورم، جانورهای سفید کوچکی روی زمین می‌ریزند و در عکس زنی با سینه‌های درشت و لب‌های سرخ فرو می‌روند. دستمال سفیدی را از روی میز بر میدارم و روی زمین می‌کشم. اما هر چه بیشتر می‌کشم، رنگ دستمال بیشتر به رنگ سبز مایعی در می‌آید که از دهانم آویزان شده بود. آن طرف اتاق در آینه به خودم نگاه می‌کنم. جوش‌های چرکی و سر سیاه صورتم را فشار می‌دهم. از هر کدام نخی سفید بیرون می‌زند و در نخ‌های دیگر روی صورتم می‌پیچد.

در دام عنکبوت گرفتار می شوم. روبه روی پنجره از طبقه ی پنجم به خیابان و آدم هایی که می روند و می آیند نگاه می کنم. حباب های چرک و خاکستری از پشت سرم بیرون می ریزند و در هوای گرفته ی اتاق معلق می شوند. در هر حباب خاکستری آدمک هایی کوچک و بزرگ هستند که به دیواری نازک حباب چسبیده اند و به من نگاه می کنند. با سرهای بزرگ و چشمانی برآمده که روی تنه های کوچک و نحیفشان لق می خورد. می شناسمشان. آشنا هستند. مادرم از همه بزرگ تر و نزدیک تر و آشنا تر. صورتش را محکم به دیواری حباب چسبانده و با چشم های درشت و برآمده اش به من نگاه می کند. زیر لب چیزی می گوید که نمی شنوم. انگار می خواهد با حرکت لب هایش چیزی به من بفهماند. به حباب خاکستری نزدیک می شوم. دیواری حباب به گوشم می خورد و از هم می پاشد. آدمک ها روی زمین می ریزند و کف اتاق پخش می شوند. مادرم را پیدا نمی کنم. سراغ حباب های دیگر می روم. در حباب های دیگر هم نیست. آدمک ها همین طور از حباب هایی که به زمین می خورند و متلاشی می شوند بیرون می ریزند و کف اتاق پخش می شوند. گوشه ی اتاق می نشینم و سیگار می کشم. همه ی حباب های خاکستری معلق در هوا، در دود سیگارهایی که دم به دم روشن و خاموش می کنم گم

می شوند و آدمک‌ها از اطرافم دور می شوند. اما من دارم از پله‌ها بالا می روم. روی پله‌ها نشسته‌ام. روی یک کاغذ سفید، چیزی می نویسم. اما انگار هیچ کلمه‌ای روی کاغذ نمی آید. با شلواری که تا نیمه پایین کشیده شده، ایستاده می شاشم. پیراهنم را بالا گرفتم. کاسه توالت پر می شود. لبریز می کند. بوی تعفن می گیرم. آب داغ حمام را باز می کنم. هر چه در حمام با کیسه و صابون، انگشت اشاره‌ام را می شویم رنگ سیاهش پاک نمی شود. کمی آن طرف تر رو به روی آینه دارم صورتم را اصلاح می کنم. با رفت و آمد تیغ روی پوست صورتم، موهای زبر و سیاهش بیشتر می شود. خسته می شوم. خسته شده‌ام. همه جای خانه پر از من است. جای خالی برای خودم پیدا نمی کنم. سر یخچال، پشت اجاق گاز، توی کمد لباس‌ها، بالای گنجه، گوشه گوشه‌ی اتاق... همه جا هستم. هر جا در حال کاری که تمام نمی شود. عقربه‌های ساعت روی عدد سه مانده‌اند. سه بعد از نیم شب... سه بعد از ظهر... نمی دانم. هنوز روی تخت خوابیده‌ام. اما دیگر خواب هم نمی بینم. با چشم‌های باز دارم به خودم نگاه می کنم. به سمت پنجره می روم. به سمت پنجره می رود. خیال می کردم من در حال نوشتن هستم و او می رود. او وجود ندارد. همه من هستم. پس من دارم به سمت پنجره می روم... من دارم می نویسم. از کنار خودم که به خیابان

خیره شده و آدم‌ها را نگاه می‌کند، از کنار خودم که گوشه‌ی اتاق نشسته و سیگار دود می‌کند، از کنار خودم که روبه روی دیوار نشسته با خودش ور می‌رود، از کنار خودم که در آینه جوش‌هایش را فشار می‌دهد، از کنار خودم،... می‌گذرم. حالا روی ایوان کوچک جلوی پنجره هستم. به ردیف پنجره‌های بسته نگاه می‌کنم. از پنجره‌ی روبه‌رویی برای خودم دست تکان می‌دهم. انگار به خانه‌ی همسایه هم نفوذ کرده باشم. خودم را نمی‌بینم. به حرکت دست‌ها و لب‌هایم از پنجره‌ی روبه‌رو اهمیتی نمی‌دهم. بی‌خیال قدم بر می‌دارم. یک... دو... سه... عرض ایوان کوچک جلوی پنجره سه قدم بیشتر نیست... چهار. ناپدید می‌شوم. انگار اصلاً نبوده‌ام. در خانه‌ی همسایه و پنجره‌ی روبه‌رویی هم اثری از من نیست. دست از شستن انگشت اشاره‌ام بر می‌دارم. شلوارم را بالا می‌کشم و تیغ را روی زمین میندازم. در آینه گم می‌شوم و تارهای عنکبوتی به سقف می‌چسبند. سیگارم را توی جاسیگاری خاموش می‌کنم. دیگر به خیابان روبه‌رو هم نگاه نمی‌کنم و به آدم‌هایی که می‌آیند و می‌روند. از روی پله‌ها بلند می‌شوم. به سمت پنجره می‌روم. عکس زن با سینه‌های درشت و لب‌های سرخ، به زیر پاهایم می‌چسبد. مایع لزج سبز رنگ را کف پاهایم احساس می‌کنم. هنوز داغ است. مثل آب جوش. به پنجره رسیده‌ام.

دست از نوشتن برمی دارم.

خودش را آن پایین، روی زمین جا گذاشت. دور و برش را آدمک‌هایی که از حباب‌های چرک خاکستری بیرون ریخته‌اند، پر می‌کنند. مادرش سرش را بالا می‌آورد و به چشم‌هایش نگاه می‌کند. چیزی می‌گوید که نمی‌شنود. پدرش کمی دورتر از باقی آدمک‌ها، با کسی که سر و پاهایش در سایه هست و دیده نمی‌شود، حرف می‌زند و مدام با صدای بلند می‌خندد. یک ساطور بزرگ از آسمان روی فرق سرش فرود می‌آید. لاشه‌اش را روی زمین به دو نیم می‌کند. همه از او فاصله می‌گیرند، تا خوب تکه‌تکه‌اش کند. رد پاهای سرخشان روی زمین می‌ماند. او تمام می‌شود. همه می‌روند. هر کس تکه‌ای از او را هم با خودش می‌برد. اما او از بالا، کنار پنجره‌ی طبقه‌ی پنجم دارد نگاهشان می‌کند. شاید او آخرین تکه باشد. بعد از رفتنشان روی زمین لب‌های سرخ بزرگی جا می‌ماند. انگار در میان آن لب‌ها فرو رفته باشد. بر می‌گردد. کسی در خانه نیست. او تنهاست... تخت هم خالی مانده... من تنها هستم. کسی در خانه نیست. انگار در میان آن لب‌ها فرو رفته باشم. بعد از رفتنشان روی زمین لب‌های سرخ بزرگی جا می‌ماند. شاید من آخرین تکه باشم. دارم از بالا،

کنار پنجره‌ی طبقه‌ی پنجم نگاهشان می‌کنم. هر کس تکه‌ای از من را با خودش می‌برد. همه می‌روند. من تمام می‌شوم. رد پاهای سرخشان روی زمین می‌ماند. همه از من فاصله می‌گیرند تا خوب تکه تکه ام کنند. ساطوری بزرگ روی سرم فرود می‌آید. پدرم کمی دورتر از باقی آدمک‌ها، با کسی که سر و پاهایش در سایه هست و دیده نمی‌شود، حرف می‌زند و مدام با صدای بلند می‌خندد. چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. مادرم سرش را بالا می‌آورد و به چشم‌های من نگاه می‌کند. دور و برم را آدمک‌هایی که از حباب‌های چرک خاکستری بیرون ریخته‌اند پر می‌کنند. خودم را آن پایین روی زمین جا گذاشته‌ام. می‌خوابم... برای همیشه.

کتایون

هفته ی پیش دختر یکی از همسایه ها شوهر کرد. یعنی شوهرش دادند. پدرش داماد را وقتی می خواسته از در پشتی فرار کند، گرفته بود. البته این اتفاق می توانست برای نصف پسرهای محل، که سن و سالشان به کتی می خورد، بیفتد.

وقتی کتی - اسمش کتایون بود، ما صدایش می کردیم کتی - دوازده سالش بود، مادرش سربه دنیا آوردن برادرش مرد. یک هفته بعد هم، تازه آمده طاقت نیاورد و او هم رفت... کتی ماند و پدرش... آقای بهرامی که کارمند شرکت نفت بود.

کتی هر روز می رفت خانه ی یکی از همسایه ها و شب که پدرش می آمد، برمی گشت خانه ی خودشان. می گفت از تنهایی می ترسم. کسی را نداشتند. همه اقوامشان یا رفته بودند، یا اصلا به شهر نیامده بودند. روزهایی که کتی خانه ی ما بود - البته یکی دو بار بیشتر نیامد - همه ی روز را با مادرم می نشست به سبزی پاک کردن و من هم می نشستم کنارشان،

به دست‌های سفیدش نگاه می‌کردم. آخرین بار وقتی مادرم پرسید خانه‌ی همسایه‌های دیگر چه کار می‌کنی؟ سرش را پایین انداخت و گفت سبزی پاک می‌کنم... از آن به بعد هم دیگر خانه‌ی ما نیامد.

یکی دو سال که گذشت، پسرهای محله سر کتی دعوایشان می‌شد. ولی عباس، پسر صاحب‌خانه‌شان، که یکی دو سال از کتی بزرگ‌تر بود، زورش به باقی پسرهای می‌چربید و بیشتر روزها کتی خانه‌ی آنها بود. خودش هم به باقی پسرهای گفته بود: «می‌خوام با عباس عروسی کنم... دیگه خونه‌ی هیچ کدومتون نمی‌یام...»

پسرهای هم که خیال می‌کردند کار کتی و عباس تمام است، بی‌خیال شده بودند و کاری به کارشان نداشتند. تا اینکه یک روز بی‌هوا عباس و خانواده‌اش اثاث‌شان را جمع کردند و از محله رفتند. می‌گفتند مادر عباس وقتی می‌خواستند بروند، به همسایه‌ها گفته بوده: «از دست این ورپریده داریم می‌ریم... بی‌حیا پسر رو هوایی کرده...»

صاحب جدید خانه، کتی و پدرش را از طبقه‌ی اول، فرستاد زیرزمین و کرایه‌شان را هم زیاد کرد. ولی خدا را شکر پسر

نداشت. از آن وقت به بعد، حال و روز کتی عوض شد. دیگر خانه‌ی همسایه‌ها نمی‌رفت. ولی پای پسرهای محل یکی یکی به خانه‌شان باز شد. گاهی وقت‌ها خود کتی صدایشان می‌کرد و گاهی وقت‌ها هم خودشان بین خودشان قرار می‌گذاشتند که کی چه وقت برود. بعد هم می‌آمدند و برای هم تعریف می‌کردند و دو سه روزی در نوبت می‌ماندند.

کم‌کم حرف‌هایی که پیشتر نقل و نبات زن‌های محل بود و داشت فراموش می‌شد، بلند شد و دیوار به دیوار و خانه به خانه گشت و به گوش مردهای محل هم رسید. همین شد که آقای بهرامی قدغن کرد کتی از خانه بیرون بیاید و روزهایی هم که خودش خانه نبود، در را از پشت قفل می‌کرد. پسرهای محل هم قفل‌ساز می‌آوردند و برای در حیاط پشتی کلید می‌ساختند و کارشان را می‌کردند. انگار دو سال بر گشته باشند به عقب. چیزی عوض نشده بود... شاید اگر غلام گیر نمی‌فتاد، تا ابد هم همین طور می‌ماند.

غلام پسر دست و پا چلفتی بقال محل، آمیرزا، بود که این اواخر به او هم نوبت می‌رسید. بچه‌ها می‌گفتند سه چهار باری بخت یارش بوده و اتفاقی نیفتاده. ولی انگار این بار آخری وقتی پدر کتی بی‌هوا آمده بوده و او هم می‌خواسته از

در پستی فرار کند، پایش گیر می کند به شلنگ آب و همان جا زمین گیر می شود، بعد هم کتکی مفصل می خورد و با پدر کتی قول و قرار می گذارند که صدایش را در نیاورند و غلام با مادرش بیاید خواستگاری...

البته غلام طبق قرارشان آمد خواستگاری، ولی سر و صدایش را هم در آورد. آن هم شب عروسی که رسم است مادر داماد دم در اتاق حجله بخوابد. می گفتند مادرش چنان داد و فریادی به راه انداخته که بیا و بین. همان نصف شب جل و پلاس کتی را بیرون ریخته و در را بسته. از سر سفره‌ی عقد که کتی گریه می کرده و زن‌های محل پچ‌پچ راه انداخته بودند، برنامه‌اش همین بوده... به همه‌ی زن‌های محل گفته بوده: «مگه من بمیرم این سلیطه عروس این خونه بشه... بذار رضایت از باباش بگیرم... آبرو برایش نمی‌ذارم»... و نگذاشت... هیچ کدامشان نگذاشتند.

حالا کتی، دختر همسایه، عروس بی‌آبروی آمیرزا، زنگ تفریح بچه‌های محل و عشق پاک روزهای کودکی من، با همان دست‌های سفید، کنار مادر و برادرش خوابیده... به خواست خودش... از تنهایی هم نمی‌ترسد.

تنهایی

تنها که می شوی، انگار یکی می آید و باتری همه ی ساعت های خانه ات را برمی دارد. همه ی عقربک ها می چسبند روی یک عدد و هر چقدر هم که دور خودت بچرخ و کتاب بخوانی و قهوه درست کنی و فیلم ببینی و سیگار بکشی و غذا بخوری و بروی پس بدهی و بخواهی بخوابی و بی خوابی به سرت بزند و دوباره از اول همه ی این کارها را بکنی... باز هم وقتی به ساعت نگاه می کنی، می بینی همان عدد را نشان می دهد. اما اگر روی میز کارت یکی از این تقویم های رومیزی داشته باشی، می بینی با چه سرعتی ورق می خورد و عددها زیاد می شوند و به سی می رسند و دوباره از یک شروع می شوند و اسم روزها مدام تغییر می کند و رنگ موهایت را یواش یواش سفید می کند و روی پوست صورتت خط می اندازد. حالا همه ی این ها را بگذار کنار اینکه تو بخواهی قصه هم بنویسی و به خیال خودت با کسی حرف بزنی.

آن وقت است که بلند می شوی در کمد لباس هایت را باز می کنی و میان لباس های رنگ و رو رفته ای که داری، یا میان لباس های رنگ و وارنگی که داری، یکی را انتخاب می کنی و می پوشی. رو به روی آینه می ایستی به خودت نگاه می کنی. همه چیز رو به راه است. حتی شاید عطر هم به خودت بزنی و موهایت را شانه کنی. بسته ی سیگارت را با کلید در بر می داری و در را پشت سرت می بندی. راه میفتی تا بروی بیرون. بیرون از این خانه ای که یکی آمده باتری همه ی ساعت هایش را برداشته و هیچ قصه ای پیدا نمی شود که تو بنویسی. بیرون از این قصه ای که تنها آدمش تو هستی.

در را که باز می کنی سرما و آدم ها هجوم می آورند سمت تو. پیش از تو برف آمده و همه جا را سفید کرده. مثل کاغذهای سفید روی میز. انگار این سفیدی نمی خواهد دست از سرت بردارد. باید بنویسی... باید قدم برداری. پس راه میفتی. کم کم احساس می کنی داری کوتاه می شوی. تحلیل می روی. با سرعتی که از قدم هایت تندتر است. از مرز خانه ات که می گذاری آدم هایی بزرگ را می بینی که این طرف و آن طرف می روند. راه میفتی دنبال سرشان. کسی تو را نمی بیند. حواست نباشد و زود از پیش پایشان کنار نروی، له می شوی

زیر پاهای بزرگشان. به هر طرف که نگاه می کنی همه جا آدم بزرگ هایی را می بینی که شبیه هم هستند. فرقی میانشان نیست. با سرعت و شتابی ثابت می آیند و می روند. چاره ای نیست. یکی را انتخاب می کنی. با خودت می گویی دنبال همین می روم و قصه اش را می نویسم. راهش را کج می کند و تو هم رد پاهایش را می گیری و راهت را کج می کنی. خورشید بالای سرتان است. وسط آسمان. آن قدر راه می رود و آن قدر راه می روی که خورشید می آید روبه رویتان. سایه هایتان بلند می شود و میفتد پشت سرتان. چراغ های خیابان یکی یکی روشن می شود و خورشید گم می شود جایی پشت ساختمان های آن طرف خیابان. می پیچید توی کوچه.

کوچه تاریک است. بن بست است. باید یکی از همین خانه ها، مقصد نهایی باشد. راه دیگری نیست. پشت در یکی از خانه ها می ایستد. سیگارش را خاموش می کند... کنار تو. کمی گرم می شوی. در حیاط را باز می کند. با هم وارد می شوید. از پله ها بالا می روید. از راهرو رد می شوید. روبه روی در کوتاهی می ایستد. قدش یکباره کوتاه می شود. به ارتفاعی برابر چشم های تو می رسد. به هم نگاه می کنید. حرفی نمی زنید. کلیدش را در می آورد. در را باز می کند. یک روز دیگر هم می گذرد.

اتوبوس

از قضا، خودش می گفت: «از قضا...»، یعنی اتفاقی... اتفاقی سر راهم سبز شد. از این آدم‌های مثل همه... با کت چهارخانه‌ی رنگ و رو رفته و پیراهن سفید چرک و شلواری که خدا می داند آخرین بار کی از چوب‌لباسی برش داشته بود. ایستگاه اول سوار شد و با اینکه همه‌ی صندلی‌ها هنوز خالی بود، آمد و کنار دست من نشست. نگاهش چسبیده بود به صندلی جلو و کیسه‌ی داروهایش را مثل بچه‌هایی که عروسک‌هایشان را بغل می گیرند، محکم چسبیده بود. از اینکه کنارم نشسته بود و بوی عرقش همه‌ی هوای اطرافم را پر کرده بود چندان راضی نبودم. ولی نگاه خسته و دست‌های پینه بسته‌اش نمی گذاشت رویم را برگردانم و مثل همیشه به چشم‌هایش نگاه کنم و عذرش را بخواهم.

معمولا این کار را به راحتی انجام می دادم. برایم مثل آب خوردن ساده بود. به چشم‌هایشان زل می زدم و هر چقدر هم

که ناله و نفرین می کردند برایم مهم نبود. خیلی ساده عذرشان را می خواستم. کسی هم چیزی نمی گفت. بلند می شدند و می رفتند و دست بالا در دلشان یا زیر لب طوری که من حرف هایشان را نشونم ناله و نفرین می کردند و چند تایی هم فحش آبدار نصیب من و خانواده و اجداد در گورم می کردند... به درک... حرف دل خودم را می زدند. من هم دل خوشی از خودم و خانواده و اجدادم ندارم... ولی هنوز به قدر آنها که از من کینه داشتند و دلشان به درد آمده بود، وقت برایشان صرف نمی کنم که حتی بخوام فحشی داده باشم...

به راه که افتادیم کم کم صندلی ها پر شدند و آدم های رنگ و وارنگی پیش و پس و پشتمان نشستند. حالا دیگر نه کت رنگ و رو رفته ی او زیاد به چشم می آمد و نه بوی ادکلن من. شما که می دانید در این شلوغی همه ی آدم ها در رنگ خاکستری و بوی گند و جای تنگ شریک می شوند. مثل عروسک های به هم ریخته ای که مدام این طرف و آن طرف می غلتند و به هم می خورند و به هم نگاه می کنند. کسی هم حرفی نمی زند. کسی هم به حرف کسی گوش نمی کند. همه فقط در انتظار رسیدن به ایستگاهی که می خواهند پیاده شوند دستشان را به کاری مشغول می کنند. یکی سوراخ های دماغش را می گردد...

یکی روی پشتی صندلی‌ها یادگاری می‌نویسد... یکی هم که مثلاً قرار است بیشتر بفهمد روزنامه را ورق می‌زند و از پشت عینک به این و آن نگاه می‌کند.

اما این پیرمرد کنار دست من هیچ کاری نمی‌کرد. مثل مرده‌هایی که از گور در رفته باشند و ندانند به کجا باید بروند، همان طور به صندلی چسبیده بود و تکان نمی‌خورد. اصلاً انگار در این دنیا نباشد.

از اقبال بد، من همیشه باید تا آخرین ایستگاه همه‌ی مسافران را بدرقه کنم... مسیری نیست که بشود پیاده رفت و وسع مالی با تاکسی رفتنش را هم ندارم. همین می‌شود که هر روز و روزی دوبار باید این منظره را مثل فیلم‌های صامت نگاه کنم و نگاه کنم و نگاه کنم... جای هیچ تغییری هم ندارد.

کیسه‌ی داروهایش چند آمپول رنگارنگ و یکی دو بسته قرص بیشتر نبود که با کاغذی مچاله شده محکم گرفته بودشان. از روی قرص‌ها و آمپول‌ها نمی‌توانستم حدس بزنم برای خودش گرفته یا کس دیگری. بیمارستانی هم سر راهمان نبود که خیال کنم دارد برای کسی می‌برد. وقتی به کیسه‌ی داروهایش زل زده بودم، یکدفعه برگشت و نگاهم کرد... پیش از آن که

بخواهم چیزی بگویم و بهانه‌ای بیاورم. چشم‌هایش پر شد و صدای گریه‌اش بلند شد. به پهنای صورتش اشک می‌ریخت... عجیب بود... با هر قطره‌ای که از چشمش می‌ریخت و راهی میان موهای زبر صورتش باز می‌کرد و روی پیراهنش میفتاد، انگار تکه‌ای از قلب من هم کنده می‌شد و چیزی درونم فرو می‌ریخت... سابقه نداشت این قدر احساساتی و لطیف باشم و به دیدن گریه‌ی کسی، آن هم پیرمردی که به قول خودش از قضا سر راهم سبز شده، دلم بلرزد و بغلش کنم. اما انگار آن روز همه چیز اتفاقی بود.

بغلش کردم... به همین سادگی... آن لحظه نه به رنگ و روی لباسش و نه حتی به بوی عرقی که می‌داد فکر نکردم و مثل معشوقه‌ای که طاقت رفتنش را نداشته باشم، بغلش کردم و پشتش را مالیدم و سعی کردم با حرف‌های ساده‌ای که حالا یادم نیست آرامش کنم. اتفاقاً افاقه هم کرد و آرام شد. اشک‌هایش را با آستین کتکش پاک کرد و دماغش را بالا کشید و رویش را برگرداند و باز هم مثل مجسمه‌ای بی‌روح نگاهش را به صندلی روبه‌رو دوخت.

آرزو می‌کردم کاش نزدیک ایستگاهی باشیم که می‌خواهد پیاده شود و مجبور نباشم به داستان زندگی اش هم گوش کنم...

اصلا حوصله‌ی شنیدن داستان‌های تکراری و اینکه عزیزش را به خاطر فلان بیماری یا مرض کنج خانه یا بیمارستان گذاشته و حالا می‌خواهد... را نداشتم.

برای همین هم رویم را برگرداندم و به خیابان زل زدم و سعی کردم وانمود کنم اصلا اتفاقی نیفتاده... مدتی گذشت، اما حرفی نزد. نفس راحتی کشیدم و خودم را جمع کردم و سعی کردم خیلی آرام حالا که خطر به حرف آمدنش از سرم گذشته... به این طرف و آن طرف نگاه کنم و بینم کسی از این ماجرا چیزی دیده است یا نه!... اما انگار همه حواسشان جای دیگری بود و هیچ کس حتی برای تفریح هم که شده به این صحنه‌ی سوزناک نگاه نکرده بود. خوشحال شدم. دلم نمی‌خواست مثل هنرپیشه‌ی فیلم‌های هندی به نظر برسم. ترجیح می‌دادم زودتر پیاده شود و همه چیز همان طور به خیر و خوشی تمام شود.

چند ایستگاه هم بیشتر تا آخر مسیر نمانده بود اما تحمل اینکه تا لحظه‌ی آخر کنارم باشد را نداشتم. همیشه این ایستگاه‌های آخر تنها می‌شدم و می‌توانستم دست کم برای چند دقیقه سکوت و آرامش و تنهایی را در طول روز تجربه کنم... نمی‌خواستم این فرصت را از دست بدهم... برای همین

هم پرسیدم:

- پدر جان کجا پیاده می شی؟

آرام مثل کسی که خواب بیدارش کرده باشد... برگشت و نگاهم کرد. صورتش گل انداخته بود. انگار به چیزی دور، خیلی دور، پشت سرم نگاه می کرد. انگار چشمان من برایش مثل دریچه‌ای باشد که بتواند چیزی عجیب و دوست داشتنی را ببیند و ذوق کند.

- دلم گرفته بود، خدا رو شکر که از قضا شما رو دیدم.

تا بخواهم چیزی بگویم، بلند شد و بی آنکه به این طرف و آن طرف نگاه کند، به اولین ایستگاهی که رسیدیم پیاده شد و رفت...

راستش را بخواهید نفس راحتی کشیدم و خیالم آسوده شد. نه اینکه خیال کنید بودنش آزارم می داد یا جایم را تنگ می کرد... نه. فقط دلم می خواست مثل هر روز آن چند ایستگاه آخر را تنها باشم و کمی استراحت کنم.

خیال می کردم دیگر هیچ وقت او را نبینم. هیچ وقت هم او را

ندیده بودم. بعید بود این مسیر روزانه‌اش باشد و دوباره به قول خودش از قضا به پست هم بخوریم. تقریباً همه مسافران روزانه‌ی این خط را می‌شناختم و در طول این سال‌ها بیشتر از چند نفر بهشان اضافه نشده بود.

و این دقیقاً همان اتفاقی است که افتاد. یعنی دیگر هرگز او را ندیدم. حتی برای یک بار...

اما از آن روز به بعد انگار چیزی گم کرده باشم - یا چیزی پیدا کرده باشم، هر روز و روزی دوبار که این مسیر را می‌روم و می‌آیم، به صورت تک تک مسافران نگاه می‌کنم و همه راه به حرف‌هایشان گوش می‌دهم، تا شاید یکی مثل او پیدا شود و دوباره طوری نگاهم کند که انگار چیزی دور، خیلی دور، پشت سر من می‌بیند و چشم‌هایم برایش مثل دریچه است که می‌تواند چیزی عجیب و دوست‌داشتنی ببیند و ذوق کند...

هر روز همان ایستگاهی که او پیاده شد، پیاده می‌شوم و همه راه را پیاده می‌روم... گاهی هم این داستان را برای باقی مسافران تعریف می‌کنم تا اگر کسی او را دیده است و می‌شناسد نشانی از او به من بدهد... حالا هم خیال می‌کنم شما چند ایستگاهی از جایی که می‌خواستید بروید رد شدید.

اخطار به همشهریان عزیز

«اخطار به همشهریان عزیز، هر چه زودتر محل سکونت خود را ترک کنید... خطر جد...»

از طلوع خورشید صبح این تنها پیامی است که از مرکز رادیویی شهر مدام از همه بلندگوها پخش می شود. زن آرام روبه روی پنجره، پشت میز ناهارخوری وسط اتاق، که حالا خالی شده و فقط جای قاب های روی دیوار نشان از وجود زندگی می دهد که در این خانه جریان داشته، نشسته است. به دریا خیره شده و انگار احساسی زیر پوستش برای خارج شدن تقلا می کند. همه کاغذهای دفتر کوچک روی میز را یکی یکی می خواند و اشک می ریزد و تکه تکه می کند. انگار با هر تکه پیامی را با نسیم به این طرف و آن طرف اتاق پرواز می دهد...

- ساعت از دوازده ظهر هم گذشته و هنوز نیومده، حتما اتفاقی

براش افتاده، صبح که می رفت قرار بود بعدِ فرستادن آخرین بار اثاثیه برای رفتن خودمون یه ماشین کرایه کنه و زود برگرده... از کجا می خواست ماشین گیر بیاره. کسی نمونده، همه رفتن، ما آخرین نفر اهسیم... چقدر گفتم زودتر از این خراب شده بریم، به گوشش نرفت که نرفت...

آرام آرام ماهیچه‌های پیشانی منقبض می‌شوند و دستانش شروع به لرزش می‌کنند. گویا آن احساس کدایی دارد راه خروجش را پیدا می‌کند. پلک‌هایش را به هم می‌فشارد و بی صدا اشک‌هایش فرو می‌ریزند و به پهنه‌ی صورتش جریان می‌گیرند...

- کاش همه‌ی این روزا فقط خواب باشه، کاش وقتی چشم باز می‌کنم، همه چی مثل روزای قبل آروم باشه، از این کابوس لعنتی می‌ترسم...

ناگهان صدای زنگ خانه بلند می‌شود، زن سراسیمه چشمانش را باز می‌کند، گویا انتظار داشت جای دیگری باشد، ولی هنوز وسط همان اتاق خالی، پشت میز ناهارخوری، روبه‌روی

پنجره نشسته است، تکان نمی خورد... دوباره صدای زنگ بلند می شود، این بار ممتد و کش دار... اصرار می کند، التماس می کند... زن بالاخره از جایش بلند می شود و خودش را به در می رساند. پشت در می ایستد و لحظه ای با چشم های بسته، انگشت هایش را در هم گره می زند و به آسمان نگاه می کند...

- فقط سالم باش، همین که سالم باشی و کنارم بمونی کافیه... برام اهمیتی نداره چه اتفاقی میفته. فقط می خوام در کنار هم باشیم...

اشک هایش را با گوشه ی آستینش پاک می کند و نفس عمیق می کشد. با تردید دستش به طرف در دراز می شود، انگار بداند مهمان ناخوانده ایست که نمی خواهد ببیندش. در را باز می کند، هیکل خون آلود مرد در آغوشش میفتد. آن احساس لعنتی راه خروجش را پیدا کرد، حالا با همه ی نیرو از حنجره ی زن بیرون می ریزد و جای پایش روی خیزی صورت زن می ماند... فریاد می کشد از عمق وجود.

- می دونسم... به خدا می دونسم... چقدر گفتم... چقدر...

چشم های بسته ی مرد، پشت پرده ی سرخی که صورتش را

پوشانده تکانی می خورد و باز می شود.

- عجله کن... فقط برو تو...

صدایی مثل زوزه‌ی یک گرگ گرسنه فریاد زن را می‌بلعد، انگار وقتش رسیده، دارد می‌آید، همین نزدیکی‌هاست... نزدیک‌تر از همیشه... نزدیک‌تر از خبری حتی که از آمدنش می‌دادند.

حالا از حضور زن و مرد و بار سنگینی که همراه زن بود، فقط ردپای سرخی مانده که خودش را روی زمین می‌کشد و از پیش در به سمت اتاق می‌دود. صدا هم به دنبالشان می‌آید. بالای در کوچکی که به زیر زمین می‌رود، به هم می‌رسند و هیکل در هم پیچیده‌شان زیر زمین مدفون می‌شود... حالا زیر زمین هستند... در زیر زمین.

از آن اتاق خالی و میز و پنجره و دریا، از همه‌ی شهر و خانه‌ها، و از هر چیزی که روی زمین بود، دیگر اثری جز سنگینی لایه‌ی کلفت خاکی سیاه به جا نمانده، از صدا هم دیگر خبری نیست. گرگ گرسنه شکارش را خورد. به خواب رفته... حالا نوبت سکوت است. آمده... می‌آید... همه جا را

گرفته، همه جا را فرا می گیرد... انگار همه ی صداها را خورده است. همه ی صداها مرده اند، حتی دانه های شن و خاک هم با همین آهنگ سکوت می رقصند و یکی بعد از دیگری به زمین می رسند... تمام شد.

- منو خودیا زدن، هنوز دست اون به شهر نرسیده بود...

در آن سکوت و تاریکی، صدای مرد همه چیز را می شکند، سکوت را، تاریکی را،... و قلب زنی را که حالا زیر آن پرده ی سرخ با او یکی شده و در آغوشش گرفته... اشک می بارد.

- مته سگای هاری که قلاده پاره کرده باشن، ریختن سرم... خودشو نم نمی دونستن با چی و به کجا و به کی می زنن. ماشینو می خواسن. می خواسن...

چشمه های سرخ روی بدن مرد هم، همپای چشم های زن به گریه میفتند و... می جوشند. دست های مرد اما چشم های خیس زن را پاک می کند و دست های نحیف و لرزان زن روی زخم های مرد آرام می گیرد و فقط صدایی که به گوش می رسد، صدای غربت و تنهایی و درد است...

...

- مرده... همون روز اول مرد و حالا نمی دونم چند روز گذشته... هیچ صدایی نیست. هیچ کسی نمونده... ما گیر افتادیم...

زن تنها می ماند. با بچه ای که در شکمش دارد و قراری که می گفت با هم خانواده ی کوچکی می سازیم. با بچه ای که قرار بود همین روزها به دنیا بیاید و مرد را پدر صدا بزند. با بچه ای که هنوز به این دنیا نیامده پدرش را از دست داده است. زن اما همه ی این روزها را، در آغوش مرد، شوهرش، پدر بچه اش، بی حرکت و بی صدا می ماند... مانده است و چشم هایش را بسته تا شاید از این کابوس و مرگ بیدارش کنند و بگویند همه ی این روزهای سیاه گذشته را خواب دیده و حالا بیدار است... بیدار شده... بیدار می شود... اما چیزی جز سفیدی نمک و سیاهی تاریکی و سرخی خون مرد، حقیقت نداشت. حقیقت چهره ی سه رنگ ترسناکی به خود گرفته بود که پشت هیچ خوابی فراموش نمی شد و حالا در این تنهایی بیشتر از همیشه به چشم می آمد. می آمد و با خودش خبرهای بدی می آورد. خبر روزهایی که می آیند و زنی که همچنان تنها می ماند و... گرسنگی. اولین نیاز طبیعی هر انسانی برای زنده ماندن... زنده ماندن... زنده ماندن؟... زن به شکم

برآمده‌اش، به خانه‌ی کوچکی که برای بچه‌اش ساخته بود نگاه می‌کرد و با دست‌هایش انحای تندی را طی می‌کرد که نشان می‌داد موجودی دیگر هم هست. انسانی دیگر... و بعد، از چشم‌هایش کلماتی فرو می‌ریختند و از لایه‌های نازک لباسش می‌گذشتند و در حفره‌های پوستش فرو می‌رفتند. انگار می‌خواست دست کم در این تنهایی و سکوت با آن موجود دیگر، با بچه‌اش... حرف بزند.

- برات متاسفم... نمی‌دونم چیکار می‌تونم باهات بکنم؟... نمی‌دونم چیکار می‌تونم برات بکنم؟... دیگه نمی‌خوام به دنیا بیای. دیگه جایی برای نگه داشتنت ندارم. دیگه حتی دلیلی برای نگه داشتنت ندارم. بی‌وقت اومدی... بی‌خبر... حالا هم باید برگردی... برگردیم... با هم... دوست دارم... دوست دارم... دوست...

حقیقت، حقیقت سرسخت و بی‌رحم، پر زورتر از دستان نحیفی بود که در تاریکی به دنبال راهی می‌گشتند برای رهایی. اما در آن سیاهی چیزی جز چاقوهای کوچک و بزرگ و شوری نمک و سردی رطوبت پیدا نمی‌شد تا راه را کوتاه‌تر کند و راهی به بیرون باز کند. دستان زن می‌لرزید و دلش بیشتر. در سکوت سنگین روی شانه‌هایش، صدای تپش قلبی را می‌شنید

که هر لحظه تندتر می‌کوبید و به او نزدیک‌تر می‌شد و نزدیک‌تر می‌شد و نزدیک‌تر می‌شد و بیشتر و بیشتر و بیشتر آزارش می‌داد... می‌خواست زودتر تمامش کند.

باید همین امروز، همین امروز که نمی‌دانست چندمین روز است و چند روز به آخرش مانده و چند روز از اولش گذشته... تمامش می‌کرد. همین چاقوی کوچک هم کافی بود. کافی بود بالا برود و پایین بیاید و... تمامش کند.

اما به همین سادگی نبود... به همین سادگی نیست. بارها بالا رفته بود و پایین نیامده بود و در میانه‌ی راه راهش را کج کرده بود به گریه‌های ناتمام زنی رسیده بود که در آغوش مردش خوابیده بود. نه... نمی‌توانست اما باید... باید... باید راهی پیدا می‌کرد. برای خودش نه... خودش نه... خودش نه...، برای همان موجود کوچک بی‌گناهی که بی‌خبر آمده بود، اما حالا دیگر راه برگشتی نداشت. می‌آمد و خودش جایش را پیدا می‌کرد، دلیل ماندن و بودنش را می‌ساخت و به هر کسی که بالای سرش بود پدر می‌گفت. نه... او حق نداشت تمامش کند... هیچ کس حق نداشت. هیچ کس حق ندارد... او حق ندارد تمامش کند... باید راهی پیدا می‌کرد... باید راهی پیدا کند.

- خوش به حالت که زودتر رفتی... خوش به حالت که نمی‌شنوی... خوش به حالت که نمی‌بینی... خوش به حالت که نیستی... همیشه دلم می‌خواست هر کاری می‌کنیم با هم باشیم. پیش از او مدنت داشتم دفتر خاطراتمو می‌خوندم و همه روزایی که با تو نبودم رو پاره می‌کردم. چه زود همه چی تموم شد... چه زود تنها شدم... چه زود تنها شدیم... بدون اینکه حتی یه صفحه از خاطرات با هم بودنمون رو نوشته باشم. کاش بودی... کاش می‌موندی... نمی‌دونم با این بچه چی کار کنم. آخرش از گرسنگی می‌میره و من هر لحظه هزار بار از غصه... از درد... از تنهایی می‌میرم. تنها چیزی که ازت مونده همین صدای قلبه که تو وجود من می‌تپه... شاید اینم قبل از مردنم خاموش بشه... کمک کن...

از جایش بلند می‌شد. نمی‌خواست ناامید باشد. ولی بود. هر مسیری را که می‌رفت، هزار بار دیگر هم رفته بود. می‌دانست به جایی نمی‌رسد، اما همچنان می‌رفت. با دست‌هایش به دنبال چیزی می‌گشت که می‌دانست پیدا نمی‌کند، اما همچنان می‌گشت. همه چیز تکراری بود... چاقوهای کوچک و بزرگ... شوری نمک و سرمای رطوبت... دیوارهای لیز و

زمین خیس... همه چیز تکراری بود. طبیعی بود. همیشگی بود. در زیرمین خانه‌ی یک ماهیگیر که آخرین بار ماهی‌های شورش را مدت‌ها پیش فروخته بود، چیزی پیدا نمی‌شد. میز چوبی بزرگ و صندوق‌های شکسته و بوی تند ماهی. بوی تند... بو... بو... بو... بوی تند. اما بوی دیگری هم می‌آمد. بوی جسد مردی که در حال پوسیدن بود و گوشت‌های تنش که کم کم داشت فاسد می‌شد... کم کم... داشت فاسد می‌شد... گوشت تنش... گوشت... نه... نه... نه... نمی‌توانست. این کار از او بر نمی‌آمد. به هیچ قیمتی... هرگز... هیچ وقت...

چشم‌هایش را بست و چاقوی کوچک را بالا برد. این آخرین بار بود. بار آخر بود و دیگر مسیر چاقو را عوض نمی‌کرد. مستقیم می‌آمد و همه چیز را تمام می‌کرد... همه چیز تمام می‌شد... راه دیگری نبود. دست‌هایش می‌لرزید و دلش بیشتر. اما اهمیتی نداشت. چاقو را حالا بالای سرش... میان انگشت‌هایش محکم گرفته بود. باید تمامش می‌کرد. با هر چه توان که در وجودش بود... با هر چه توان که در وجودش هست.

اما مسیر چاقو هر بار عوض شده بود... این بار هم عوض

شد و در میان ترس و تعجب زن روی زمین افتاد. صدای عجیبی شنیده بود. صدا... صدا... صدا... صدای عجیب افتادن چیزی شبیه یک سکه... می توانست وهم و خیالی باشد که از ترس سراغش آمده. اما نبود... نبود. سکه‌ی کوچک طلایی، کنار هیکل بی جان مردی که روی پله‌ها افتاده بود، آن قدر واقعی بود که بتواند... که می توانست... که می توان در تاریکی هم باورش کرد. سکه‌ی طلایی کوچکی که قرار بود به گردن بچه‌ای بیفتد که به مرد بگوید پدر... که به مرد می گوید پدر... و حالا پدرش نمی خواست از این دنیا برود و به همان جایی برگردد که کسی نمی دانست کجاست. حالا پدرش در نبودن هم مراقبش بود و می خواست او بماند و به او بگوید «پدر»...

زن... مادرش بی صدا اشک می ریخت و سکه را می بوسید. پیغام رسیده بود. حرفی نمی ماند. حرفی نیست. باید دست به کار می شد. با هر چه توان مانده بود. با هر چه توان که مانده است. این بار نه برای پایین آوردن چاقو، برای بالا آوردن جسد... برای روی میز گذاشتن و تکه تکه کردنش... باید گوشت‌ها را در شوری نمک‌ها خاک می کرد تا بمانند و بمانند... می ماندند و با ماندنشان آنها را هم نگه می داشتند...

نگه می دارند. نمی دانست... نمی داند از کجا باید شروع کند.
پاها... دست ها... سینه... گردن... صورت؟

نه... صورتش نه... صورتش باید سالم و زیبا می ماند. صورتش
نه... از پاهایش شروع می کند... از پاهایش شروع کرد.

- از پاهات شروع می کنم. می دونم هیچ دردی نداره. می دونم
هیچی نمی فهمی. ولی من می فهمم. برای بچه مون. خودت
خواسی نه؟ مگه نه؟... خودت خواسی... من که داشتم تمومش
می کردم. من که حرفی نداشتم. من که چیزی نخواسم...
خودت خواسی... خودت.

هیجان عجیبی داشت و می خندید. دست هایش می رقصید و با
هر چرخشی تکه ای گوشت لای نمک ها آرام می گرفت. جسد
را به قلاب بالای میز آویزان کرده بود و قطره های لزج خون
هم آرام آرام از پاهای مرد بیرون می ریختند و از لابه لای شیارهای
فاضلاب کف زیرزمین با هجوم سطل های آبی که دنبالشان
بودند، فرار می کردند. پاهای مرد هم در آن تاریکی ناپدید
می شد و صندوق های شکسته ی روی زمین را سنگین می کرد.
خنده هایش گاهی با گریه تمام می شد و گاهی گریه هایش
را با خنده تمام می کرد و دوباره بر می گشت و این بازی را

ادامه می داد. گاهی می خندید... گاهی گریه می کرد... گاهی هم بی حرکت با چشمان باز می ایستاد و به جسد نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. بعد دست هایش را روی شکمش می کشید و چشم هایش را می بست.

انگار سال ها گذشته بود و پاهای مرد تمام شده بود و دیگر نمی توانست جایی برود. انگار سال ها گذشته است و جسد نیم تنه اش را روی میز گذاشته اند و زیر ملافه ی سفیدی از نمک پنهانش کرده اند.

فقط روی چشم هایش را باز گذاشت تا بتواند ببیند.

...

از آن روز به بعد چهره اش، چهره شان مثل عکس های روی دیوار بی حرکت بود. بی حرکت ماند. حرفی نمی زدند... حرفی نمی زدند. تکه های گوشت را از لابه لای نمک ها برمی دارد و در حفره ی دهانش می گذارد و با چشم های باز و با قطره های اشک لقمه های خون آلود را فرو می دهد... فرو می دهیم... و این داستان هر روز تکرار می شود. نمی دانم چند روز گذشته است... نمی دانم چند روز دیگر مانده است... فقط می دانم

روزهای سختی بود و روزهای سخت‌تری خواهد بود... فکر می‌کنم باید این داستان را فراموش کنم و هرگز به یاد نیاورم. فکر می‌کنم او هم باید این داستان را فراموش کند و هرگز به یاد نیاورد. اما در همه این روزها فکر می‌کنم... فکر می‌کند، وقتی به دنیا بیایم و به چشم‌هایش نگاه کنم... وقتی به دنیا بیایم و او به چشم‌های من نگاه کند. در چشم‌های هم چه می‌بینیم؟

بی بی خانم

حالا خیلی سال است که بی بی، هر روز صبح سلام نمازش را که می دهد، سرک می کشد و به چشم های ابراهیم نگاه می کند. زیر لب حمد و قل هو الله می خواند و سرش را می چرخاند و فوت می کند به هوا. ولی از وقتی نمازش را نشسته و در اتاق خودش می خواند، خیلی به دلش نیست از راه دور به صورت ابراهیم فوت کند و برایش دعا بخواند. دلش می خواهد برود نزدیک و روی صورتش دست بکشد و به چشم هایش نگاه کند. برای همین هم گاهی وقت ها جانمازش را که جمع می کند، دستش را به دیوار می گیرد و یا علی می گوید و بلند می شود و می رود سراغ ابراهیم... اتاق ابراهیم کنار اتاق بی بی، هنوز هم خالی است... با یک پنجره ی بزرگ که به تراس طبقه ی دوم باز می شود و ابراهیم را به بوته ی گل یاسش که حالا برای خودش قد کشیده و به طبقه ی دوم رسیده، می رساند.

ابراهیم پسر بزرگ فاطمه بود. به دنیا که آمده بود داجی، تا کسی سیاه دوش را تازه از تهران خریده بود و حسابی دستش باز شده بود. فاطمه همیشه می گفت: «برکت خانه ام از آمدن ابراهیم است...». پسرهای دیگرش همیشه خودشان را زیر سایه ی ابراهیم می دیدند و دخترهایش می دانستند هرچه باشند و هر کاری هم که بکنند جای ابراهیم را در قلب مادر نمی گیرند. وقتی از ابراهیم حرف می زد گل از گلش می شکفت و رویش را برمی گرداند و به بوته ی گل یاس گوشه ی حیاط که هم سن و سال ابراهیم بود، اشاره می کرد و می گفت: «هر گلی یه بویی داره... قربونش برم... حکمت خدا هیچ گلی جای هیچ گلی رو نمی گیره... ولی گل یاس...» بعد هم حرفش را می خورد و می خندید و خودش را به کاری مشغول می کرد و برای اینکه بچه های دیگرش دلشان نگیرد می گفت: «همه تون مته ای بوته ی گل یاسین برای من... فرقی نداره که...»

اما همه می دانستند فاطمه ته دلش ابراهیم را از همه ی دنیا بیشتر دوست دارد و او جای خالی همه ی چیزهایی که می خواسته را برایش پر کرده. خدایی هم چشم های سیاه و درشت ابراهیم جذبه ای داشت که نمی شد از خیرش گذشت و عاشق حرمت نگاهش نشد. انگار واقعا نظر کرده باشد. هر کسی نگاهش

می کرد، دلش می خواست تا ابد مهمان آن چشم‌ها بماند. ابراهیم هم انگار بداند و نخواهد، همیشه وقت حرف زدن سرش را پایین مینداخت و به روی هیچ کسی نگاه نمی کرد؛ خاصه دخترهای هم سن و سالش که از خدا می خواستند دو کلمه با ابراهیم حرف بزنند و به چشم‌هایش نگاه کنند و در رویاهایشان تا ابد با او بمانند و قصه‌ی عاشقی‌شان را برای هم تعریف کنند. فاطمه همیشه حواسش بود مبدا ابراهیم از خانه بیرون برود و یا کسی به خانه‌شان بیاید و دردانه اش «وان یکاد...» و نمک همراهش نباشد. گرچه دلش به این چیزها آرام نمی گرفت و وقت و بی وقت اسفند دود می کرد و تا هفت خانه این بر و هفت خانه‌ی آن بر بوی اسفندش بلند نمی شد، رضایت نمی داد. اهل محل و همسایه‌ها هم برای اینکه دل فاطمه آرام بگیرد و از آن مهم‌تر حرف و حدیثی نماند، تا ابراهیم را در کوچه می دیدند بلند بلند صلوات می فرستادند و ماشاالله می گفتند. تقریباً دو سوم تخم‌مرغ‌هایی که داجی برای خانه می خرید، یا زیر پای ابراهیم می شکست که می خواست به راهی دورتر از حوالی خانه و محله برود یا زیر دست فاطمه که داشت با زغال اسم کسی را رویش می نوشت و با سکه فشارش می داد... اتاقش را هم پر کرده بود از دعا و چشم‌زخم و نمک و اسفند.

بی بی دست به دیوار می آید پرده را پس می زند و پنجره را باز می کند و رو به ابراهیم می گوید: «دردت به سرم...» و دوباره «حمد و قل هو الله» می خواند و سر می چرخاند و فوت می کند به هوا و دست می کشد به صورت ابراهیم... چشم های درشت و سیاه ابراهیم هم از پشت شیشه به بی بی نگاه می کنند و می خندند. انگار در این سال ها، روز به روز جوان تر شده باشد و بخواهد روزهای عمر کوتاهش را برگردد و دوباره در آغوش بی بی آرام بگیرد.

آن روز هم ابراهیم تب کرده بود و فاطمه بالای سرش نشسته بود. با تخم مرغی که اسم همه را رویش با زغال نوشته بود. اما هر چه با سکه هایی که زیر و رویش گذاشته بود، فشارش می داد نمی شکست و طلسم چشم حسود و بخیل باطل نمی شد. کلافه شده بود و به دلش افتاده بود تا این تخم مرغ نشکند، کمر تب ابراهیم هم نمی شکند و آرام نمی گیرد. اسم همه را برده بود. از داجی گرفته تا همه خواهر و بردارهایش، اهل محل و کسبه و همسایه های این بری و همسایه های آن بری و تا چهل خانه آن طرف تر... ولی نمی شکست...

روی تخم مرغ یک جای خالی مانده بود و یک اسم مدام توی سر فاطمه می چرخید. هر چه لبش را گاز می گرفت و به

شیطان لعنت می کرد و «آیه الکرسی» می خواند و به صورت سرخ و داغ ابراهیم فوت می کرد، باز هم اسم پیش چشمش ظاهر می شد و در سرش می چرخید و دلش را آشوب می کرد. چشم هایش پر می شد و قطره های اشک یکی یکی راه گونه اش را می گرفتند و پایین می آمدند و به گوشه ی چارقش می رسیدند و در سیاهیش گم می شدند، ولی اسم سر جایش بود و در سرش می چرخید و در سفیدی روی تخم مرغ جایش خالی بود. همان چند دقیقه ای که بالای سر ابراهیم نشسته بود برایش به قدر همه ی سال هایی که زندگی کرده بود گذشت. انگار تمامی نداشت. به هر طرفی که نگاه می کرد همان اسم را می دید و حتی بوته ی یاس هم که همیشه آرامش می کرد، همه ی گل های سفیدش را شکل آن اسم کرده بود و به جانش افتاده بود.

کسی در خانه نبود. ولی فاطمه صداهایی می شنید که بلند بلند آن اسم را زیر گوشش تکرار می کردند. داشت طاقتش تمام می شد. طاقت ابراهیم هم. کاری نمی شد کرد. باید اسم را می نوشت و کمر تب را می شکست. پسرش، دردانه اش، شاخ شمشادش داشت از دستش می رفت. زغال را برداشت و چشم هایش را بست. آخرین قطره های اشک از گوشه ی

چشم‌هایش یکی‌یکی راه گونه‌اش را گرفتند و پایین آمدند و به گوشه‌ی چارق‌دش رسیدند و در سیاهیش گم شدند. چشم‌هایش را با گوشه‌ی چارق‌دش خشک کرد و آرام زغال سیاه را به پوسته‌ی نازک و سفید و شکننده‌ی تخم‌مرغ نزدیک کرد. احساس می‌کرد تیزترین سوزن دنیا را به حبابی سفید نزدیک می‌کند و به محض برخورد، حباب سفید می‌ترکد. زیر لب آیه آلکرسی را برای هزارمین بار می‌خواند و به صورت ابراهیم فوت می‌کرد. انگار فاصله‌ی میان زغال و تخم‌مرغ تمامی نداشت... ولی همه چیز در دنیا می‌گذرد و تمام می‌شود. زغال هم به پوسته‌ی تخم‌مرغ رسید و تمام شد... در همان جای کوچک سفید مانده، دست‌های لرزانش اسم «فاطمه» را نوشت و تخم‌مرغ در طرف‌العینی شکست... بی‌هیچ فشاری... فاطمه چشم‌هایش را بسته بود. شکستن تخم‌مرغ را ندید. ولی صدای شکستن چیزی را در درون خودش شنید و احساس کرد دلش خالی شده. سکه‌ها آرام از لای انگشت‌هایش لیز خوردند و توی کاسه افتادند. بعد چشم‌هایش را باز کرد و به چشم‌های ابراهیم نگاه کرد؛ بسته شده بود... کمر تب هم شکست بود و ابراهیم برای همیشه به خواب رفته بود...

آن روزها دوا و دکتر حسابی نبود. کسی نمی‌دانست و هیچ وقت

هم نفهمید ابراهیم چرا تب کرد؟... چرا مرد؟... و چرا همه‌ی این اتفاقات فقط در یک روز و چند ساعت کوتاه افتاد؟... ولی فاطمه به این حرف‌ها کاری نداشت. دلش از جای دیگری شکسته بود. خودش را مقصر می‌دانست و فکر می‌کرد پسر دردانه‌اش را چشم کرده و چشم‌زخم عزیز هم که کاری‌تر است، کارش را تمام کرده... به حرف هیچ کسی هم دلش راضی نمی‌شد و آرام نمی‌گرفت.

بعد از ابراهیم دیگر کسی اشک فاطمه را ندید، ولی موهای لخت و سیاهش دسته‌دسته سفید شدند و خط‌های روی پیشانیش روز به روز عمیق‌تر. همه‌ی پسرها و دخترهایش یکی‌یکی بزرگ شدند و درس خواندند و ازدواج کردند و از خانه‌ی دو طبقه‌ی خیابان قدمگاه و آن بوته‌ی یاس و خاطره‌ی ابراهیم دل‌کنند و رفتند. داجی هم بعد از عروسی آخرین دخترش، انگار کارش را تمام کرده باشد به قول خودش: «سرش را گذاشت زمین و مرد.» فاطمه ماند و ابراهیمش.

بی‌بی چادر سیاهش را سر می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد و دست ابراهیم را می‌گیرد و با هم از خانه بیرون می‌روند. تا قدمگاه راهی نیست، ولی در همین چند قدم هم بی‌بی جوان می‌شود و قدش راست می‌شود. همه‌ی اهل محل به دیدن

بی بی که دست ابراهیم را گرفته و راه افتاده و انگار روی باد راه می رود عادت کرده اند. هنوز هم وقتی بی بی از کنارشان رد می شود زیر لب صلوات می فرستند و هنوز هم بی بی مدام زیر لب دعا می خواند و به دور و برش فوت می کند و نگاهش را از چشم های ابراهیم بر نمی دارد. انگار همه می دانند - و خودش هم منتظر همان روز است - روزی که باد در چادر سیاهش می پیچد و بی بی دست ابراهیم را محکم فشار می دهد و او را به طرف خودش می کشد و در آغوشش می گیرد... بعد هم انگار سبک شده باشند و پایشان از زمین بلند شده باشد به هم نگاه می کنند و با هم دوباره می خندند و به آسمان می روند. صدای خنده هایشان در محله می پیچد و اهل محل هم این بار، با هم و برای آخرین بار، صلوات بلندی می فرستند و ابراهیم برای همیشه در آغوش بی بی آرام می گیرد.

بیداری

بیدار شدم.

انگار صدای بسته شدن در بود. هوا تاریک است. چند نفر دارند در خیابان با هم حرف می‌زنند. خودم را کنار پنجره می‌کشم. هلمش می‌دهم تا بسته شود. ناله می‌کند و به هم می‌خورد و بسته می‌شود. دوباره همه جا ساکت شد. از پاکت سیگار کنار تخت یک سیگار برمی‌دارم، یکی مانده به آخر را. همیشه حساب سیگارهایم را دارم. کبریت می‌کشم و سیگار یکی مانده به آخر را روشن می‌کنم. سقف اتاق می‌آید پایین. انگار هر روز کوتاه‌تر می‌شود. دیوارهای اتاق هم هر روز به هم نزدیک‌تر می‌شوند. اصلاً این اتاق دارد روز به روز کوچک‌تر می‌شود. دود سیگار به سقف می‌خورد و برمی‌گردد توی صورتم. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم دوباره بخوابم... هر آدم سالمی به هشت ساعت خواب در طول شبانه روز نیاز دارد.

نباید مدت زیادی خوابیده باشم؛ شاید یک ساعت... هنوز همه جا تاریک است. هیچ صدایی هم نمی آید. چشم هایم را باز می کنم. دوباره سقف می آید پایین. می رسد به نوک بینی ام. دیوارهای اتاق هم چسبیده اند به تخت. دست می کشم روی دیوار. کلید چراغ را پیدا می کنم. چراغ را روشن می کنم. سقف برمی گردد بالا، همان جایی که بود. دیوارهای اتاق هم از هم فاصله می گیرند. از جایم بلند می شوم. می روم طرف آشپزخانه. یعنی گوشه ی اتاق. می خواهم قهوه درست کنم. نباید با شکم خالی سیگار بکشم. هیچ آدم سالمی با شکم خالی سیگار نمی کشد. کبریت می کشم. اجاق را روشن می کنم. نگاهم میفتد روی میز کنار دیوار. چند ورق کاغذ سفید و یک خودکار و یه تکه نان روی میز است. زیر قاب عکس خالی. لیوان قهوه را بر می دارم؛ کثیف است. هیچ آدم سالمی در لیوان کثیف قهوه نمی خورد. شیر آب را باز می کنم. نگاهم هنوز روی میز است. انگار به چیزی چسبیده باشد... شاید به کاغذها. به کاغذهای سفید. شیر آب را می بندم. یادم می آید قبل از اینکه بخوابم این کاغذها سفید نبودند. روی همین کاغذها، پشت همین میز، من یک داستان نوشته بودم. ولی حالا کاغذها سفید شده اند. صدای کتری بلند می شود. سوت می کشد. چشم هایم را می بندم. دوباره سقف و دیوارهای اتاق

می آیند نزدیک. یادم می آید داستان نیمه کاره بود. دو صفحه‌ی دیگر باید می‌نوشتم تا تمام شود. ولی تا نیمه‌ی داستان را نوشته بودم. روی همین کاغذها. پشت همین میز. چشم‌هایم را باز می‌کنم. آب کتری می‌جوشد و بیرون می‌ریزد. صدای سوت کتری هم در سکوت گم می‌شود. کاغذهای سفید روی میز را برمی‌دارم. می‌گیرمشان زیر نور چراغ. چیزی نیست. فقط رد فرورفته‌ای از کلمات در هم ریخته روی کاغذ مانده است. اثری از خودشان نیست. بوی بدی می‌آید. صدای بسته شدن در و چند نفری که در خیابان با هم حرف می‌زدند، در سرم بلند می‌شود.

- نباید ولش می‌کردیم!
- اون مردنی بود... فقط دست و پامونو می‌بست... گیر می‌فتادیم.
- حالا هر چی... راست می‌گه... نباید ولش می‌کردیم...
- کار از این حرفا گذشته... مگه ندیدید... داشت جون می‌کند...
- حالا هم حتما تموم کرده.
- ولی هنوز جون داشت... نفس می‌کشید.
- به درک که جون داشت... به درک که نفس می‌کشید.
- مزخرف می‌گی.
- مزخرف می‌گم... الان هم می‌خوام برم... شما می‌تونید

برگردید و تا ابد پیشش بمونید.

این حرف‌ها به نظرم آشناست. انگار جایی این حرف‌ها را شنیده‌ام. یادم می‌آید این حرف‌ها آخرین چیزهایی بود که دیشب روی کاغذ نوشتم و بعد خوابم برد. آنها شخصیت‌های داستان من بودند که یک نفر را جا گذاشته‌اند و رفته‌اند. کسی که دارد می‌میرد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. دوباره به کاغذهای سفید نگاه می‌کنم. نمی‌توانم رد کلمات را بگیرم و بخوانمشان. بوی بدی هم می‌آید. چیزی به صبح نمانده. می‌روم سراغ کمد لباس‌ها. یعنی آن گوشه‌ی دیگر اتاق. رو به روی قاب عکس خالی. لباسم را عوض می‌کنم. دکمه‌های پیراهنم را که می‌بندم به ساعت نگاه می‌کنم. خوابیده... ولی هوا دارد روشن می‌شود. کفش‌هایم را می‌پوشم و در خانه را باز می‌کنم. باید پیدایشان کنم. نمی‌توانند زیاد دور شده باشند. راه می‌فتم طرف پله‌ها. در راهرو کسی نیست. هیچ صدایی نمی‌آید. همه درهای رو به روی هم بسته‌اند. به پله‌ها می‌رسم. صدای ناله‌ی کسی را می‌شنوم. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. طبقه‌ی چهارم... صدای ناله نزدیک‌تر می‌شود. طبقه‌ی سوم... روی پله‌ها افتاده، به پشت. به من نگاه می‌کند. حرفی نمی‌زند. فقط به چشم‌های من نگاه می‌کند. هوا روشن‌تر می‌شود. حالا می‌توانم رد

خون را روی زمین بینم.

بالای سرش روی پله‌ها می‌نشینم. به دور و برم نگاه می‌کنم. هیچ توضیحی برای این اتفاق ندارم. همه جا پر از لکه‌های خون است. ولی رد پای کسی روی پله‌ها نیست. کسی نباید این صحنه را ببیند. هیچ آدم سالمی این داستان را باور نمی‌کند. شخصیت‌های داستان کسی را کشته باشند و بعد هم فرار کنند... سعی می‌کنم از روی پله‌ها بلندش کنم. دست‌هایم را از پشت، دور سینه‌اش حلقه می‌کنم. هیکلش را بالا می‌کشم. خیلی سنگین نیست. یکی یکی پله‌ها را بالا می‌رویم. طبقه‌ی سوم... لکه‌های خون هم به دنبالم از روی در و دیوار و زمین جمع می‌شوند و بالا می‌آیند. طبقه‌ی چهارم... از هر طبقه‌ای که بالا می‌رویم انگار کسی بیاید و همه جا را تمیز کند. هیچ اثری از خون و رفت و آمد نمی‌ماند و دیده نمی‌شود. طبقه‌ی پنجم... هوا کاملاً روشن شده است. کم‌کم صدای رفت و آمد آدم‌ها از خیابان بلند می‌شود. تمام شد. رسیدیم. از راهرو گذشتیم. از مقابل همه‌ی درهای بسته‌ی روبه‌روی هم. کسی ما را ندید. حالا جلوی در خانه هستیم. لکه‌های خون هم پشت سرمان تا همین جا آمدند. جمع شده‌اند زیر پاهای من. در را که باز می‌کنم، لکه‌های خون می‌ریزند کف اتاق. همه جا

قرمز می شود. در را می بندم. بوی بدی می آید. روبه رویش می نشینم. هنوز دارد به چشم های من نگاه می کند. حرف نمی زند. من هم چیزی نمی پرسم. صورتش سفید شده. دیگر ناله هم نمی کند. اما هنوز نفس می کشد. نمی دانم چه اتفاقی برایش افتاده، ولی می خواهم بگویم تقصیر من نیست. پشیمان می شوم. چیزی نمی گویم. نباید حرف اضافه ای بزنم. معلوم است که تقصیر من نیست. قرار نبود داستان من به اینجا برسد. می روم طرف تخت. سیگار را از روی میز کنارش برمی دارم. می آیم روی به رویش می نشینم. دارد به چشم هایم نگاه می کند و لبخند می زند. شاید او هم سیگار می خواهد، ولی همین یکی را بیشتر ندارم. هیچ آدم سالمی سیگار آخرش را با کسی شریک نمی شود. کبریت می کشم. سیگار را روشن می کنم. هنوز کام اول را فرو نداده ام، همه جا نارنجی می شود. باز هم یادم می رود با شکم خالی نباید سیگار بکشم. صدای عجیبی می آید. سقف و دیوارهای اتاق با سرعت زیادی از هم دور می شوند. اتاقم لحظه به لحظه بزرگ تر می شود. او هم از من دور می شود. هنوز دارد به چشم های من نگاه می کند و با صدای بلند می خندد. هیچ آدم سالمی این طور با صدای بلند به کسی نمی خندد. چشم هایم را می بندم. دیگر نمی بینمش. احساس می کنم بدنم یخ زده و چیزی اطرافم نیست. صدایی هم

نمی آید. دراز می کشم. دود سیگارم را حلقه می کنم و بیرون می دهم. به آسمان می رود و دیگر بر نمی گردد. چشم هایم سنگین شده. دلم می خواهد بخوابم. هر آدم سالمی در طول شبانه روز به هشت ساعت خواب نیاز دارد.

دسر فرانسوی

همه‌ی کارها را خودش کرده بود. با خیاط و آرایشگر و رستوران و کلیسا و... قرار گذاشته بود و برای هر کدام یک لیست بلند بالا از کارهایی تهیه کرده بود که باید انجام می‌دادند. هر روز هم با هر کدامشان سر یک ساعت مشخص تماس می‌گرفت و تاریخ مراسم را یادآوری می‌کرد و از پیشرفت کارهایی که خواسته بود مطمئن می‌شد. حتی کارت دعوت مهمان‌ها را هم خودش شخصا پشت‌نویسی کرده بود و با پست سفارشی برایشان فرستاده بود. به نظر می‌رسید از اینکه همه‌ی کارهایش را به تنهایی انجام می‌دهد و بر همه چیز نظارت دارد، لذت می‌برد و احساس غرور می‌کند. انگار به هیچ کس جز خودش اعتماد نداشت. با وسواس زیاد گل‌های سفارشی را واریسی می‌کرد که مبادا حتی یک شاخه‌ی پلاسیده در گلدانی از چشمش دور افتاده باشد. ماشین را از یک هفته قبل اجاره کرده بود و با واکس سیاه چنان برقش انداخته بود که انگار همین حالا از کمپانی رولزرویس انگستان خارج شده است.

خدمتکار خانه را هم مجبور کرده بود همه‌ی ظروف چینی را از کمد‌ها و گنجه‌ها در بیاورد و بعد از گردگیری روی میز آشپزخانه بچیند. عصرها هم روی ایوان خانه، پشت میز تحریر آهنی‌اش می‌نشست و برنامه‌ی روز بعد را تنظیم می‌کرد. روی همه‌ی کارهایی را که انجام شده بود خط می‌کشید و کنارشان می‌نوشت: «انجام شد.»

بعد نفس عمیقی می‌کشید و به منظره‌ی روبه‌روی خانه‌اش زل می‌زند و انگار کسی بعد از یک روز طولانی و خسته کننده، می‌خواهد خودش را برای فردا آماده کند، سیگارش را روشن می‌کرد و فنجان قهوه‌اش را سر می‌کشید... به نظر می‌رسید از همه چیز راضی است.

اشتباه به نظر می‌رسد از همه چی راضیم... هنوز دو تا چیز هست که آزارم می‌دهد و رو به راه نمی‌شود... یکیش این سگک لعنتی دوبنده‌ی شلوارمه که پشت کمرمو اذیت می‌کند... حتما زخمش می‌کند، صاف افتاده روی ستون فقراتم... یکیش هم این دسر فرانسویه... لعنتی... با اون رستورانی که همیشه تو پاریس می‌رفتم، هزار بار تماس گرفتم. معلوم نیست اونجا چه

خبره؟... کسی جواب درست به آدم نمی‌ده. یکی می‌گه از اینجا رفته... یکی می‌گه فردا تماس بگیرین با مدیر صحبت کنین... مدیرش هم که انگار اصلا نمی‌فهمه این دسر چقدر برام اهمیت داره... یه لیست از مزخرفاتی که به خورد مشتریاش می‌ده برام فرستاده و زیرش نوشته: «رضایت شما افتخار ماست»... خب اگه رضایت من افتخار شماس، بگردین اون آشپزتون رو پیدا کنین تا من راضی بشم... معلوم نیس به چه بهونه‌ای اون بیچاره رو دکش کردن.

حق با او بود. هیچ وقت نمی‌شود همه چیز رو به راه باشد. همیشه یک جای کار، که اتفاقا اصلا هم به چشم نمی‌آید و برای هیچ کس مهم نیست می‌لنگد و نمی‌گذارد از همه چیز راضی باشیم. مثلاً همین سگک دوبرنده‌ی شلوار و دسر فرانسوی شاید اصلا از نظر من اهمیتی نداشته باشد، اما می‌تواند او را نگران کند و هر روز این دو مورد را که روزهای اول در ردیف‌های پایینی دفترش بودند، به ردیف‌های بالایی بیاورد و در لیست کارهای انجام نشده قرار بدهد. شاید کسی خاطره‌ای را که او از خوردن آن دسر فرانسوی در ذهنش مانده و دردی را که از فشار سگک دوبرنده‌ی شلوارش می‌کشد، درک نکند. به

هر حال در این دو روز باقی مانده هم کاری نمی شود کرد...

«انجام نمی شود.»

صبح روز بعد وقتی سر میز صبحانه، دفترش را واریسی می کرد با چهره‌ی درهم روی دسر فرانسوی و سگک دوبرنده‌ی شلوار خط کشید و روبه‌رویش نوشت: «انجام نمی شود». بعد هم قهوه‌اش را سر کشید و از جایش بلند شد. ساعت نه صبح با آرایشگرش قرار گذاشته بود. مثل همیشه وقت بیرون رفتن برای خدمتکار یادداشتی کوچک روی میز آشپزخانه گذاشت و از خانه خارج شد. هوای مطبوع روزهای اول بهار را فرو می داد و گاهی به آسمان آبی و خورشیدی که پشت ابرهای سفید پنهان شده بود نگاه می کرد. چند نفری در طول راه کلاهشان را برایش برداشتند و او هم متقابلاً هر بار کلاهش را برمی داشت و لبخند می زد و به راهش ادامه می داد. در آرایشگاه مشکل چندانی نداشت، فقط از اینکه جای همیشگی اش را مشتری دیگری گرفته بود کمی دماغ شد و خواهش کرد منتظر بشود تا کار او را تمام کنند. در فرصت باقی مانده هم به دفترچه‌اش نگاهی کرد و روی چند مورد دیگر خط کشید و نوشت: «انجام شد...»

باقی روز کار مهم دیگری نداشت، فقط یک بار سر ساعت هفت و سی دقیقه باز هم با همان رستوران فرانسوی تماس گرفت. اما خیلی زود، بعد از گفتن چند جمله به زبان فرانسه، که من مفهومشان را نفهمیدم، گوشی را گذاشت. کمی عصبی به نظر می‌رسید... به خدمتکار گفت شام نمی‌خورد و زودتر از همیشه به اتاق خوابش رفت.

تا صبح داشتم رو تخت خواب می‌غلتیدم، اصلاً خوابم نبرد... مدام این لیست کارای انجام نشده پیش چشمم رژه می‌رفت. دلم نمی‌خواست فردا صورتم به هم ریخته و خسته به نظر بیاد. هر کس دهنشو باز می‌کنه و هر چی دلش می‌خواد درباره‌م می‌گه... باید دست کم چشمامو می‌بستم و سعی می‌کردم تکون نخورم، ولی این کلمه‌ها تو تاریکی روشن‌تر می‌شدن و کلافه‌ام می‌کردن. چرا هیچ کس کاری رو که باید بکنه، درست انجام نمی‌ده؟...

صبح با چهره‌ای خسته‌تر از دیشب از اتاقش بیرون آمد و

یکراست به حمام رفت. چند دقیقه‌ای روبه‌روی آینه‌ی دستشویی ایستاد و به دقت همه‌ی موهای اضافی‌ی بینی و گوش‌هایش را تمیز کرد. بعد هم مسواک زد و صورتش را با کف صابون زیاد شست. موهای نم‌دارش را هم با همان شانه‌ی طلایی روی میز شانه کرد. تقریباً فرق صافی به سمت چپ صورتش باز کرد و شانه و مسواک و خمیر دندان و صابون و تیغ و... همه را به سطل کنار دستشویی انداخت. البته پیش از انداختن هر کدام، یکی دو دقیقه‌ای حسابی نگاهشان می‌کرد و بعد، با بی‌تفاوتی رهایشان می‌کرد.

از دستشویی هم یکراست به جای آشپزخانه به اتاقش برگشت و کت و شلوار مشکی تازه‌اش را از کاور در آورد. جوراب‌های ساق بلند سفید، سر دکمه‌های طلایی با نشان خانوادگی، پیراهن سفید با یقه‌ی آهارخورده، پاپیون و دستمال جیب زرشکی، شلوار و دوبنده... وقتی می‌خواست دوبنده‌ی شلوارش را بیندازد باز هم نگاه خشم‌آلودی به سگک پشتش انداخت و با بی‌میلی کتش را پوشید.

«لعنتی مثل میخ فرو می‌ره»...

خدمتکار با لباسی که معلوم بود تازه شسته و اتو شده دم در

منتظرش بود، با رسیدنش کمی زانوهایش را خم کرد و سرش را تکان داد. او هم همان طور که کفشش را می پوشید سرش را تکان داد. با حالت رسمی روبه روی خدمتکار ایستاد و یکی دو دقیقه هم به او خیره شد. بعد هم با همان صدای همیشگی سفارش کرد شمع های اتاق پذیرایی را تا آمدن مهمان ها روشن نکند و پارچه ی روی مبل ها را هم همین حالا بردارد. خدمتکار هم دوباره کمی زانوهایش را خم کرد و سرش را تکان داد و در را بست. خواسته بود راننده با ماشین جلوی کلیسا منتظرش باشد و مثل همیشه مسیر کلیسا را خودش پیاده برود...

وقتی به کلیسا رسید با دیدن ماشین و راننده اش روبه روی در اصلی، راهش را کج کرد و از در پشتی وارد کلیسا شد. پدر روحانی به همراه شش نوجوان که لباس های مشکلی و روپوش سفید توری به تنشان بود در اتاق پشت محراب منتظرش بودند. وقتی وارد اتاق شد، پدر روحانی یک قدم به طرفش برداشت، اما با حرکت دست مرد، درجا خشکش زد و دیگر حرکتی نکرد.

با دیدن تابوت کمی چهره ی درهمش باز شده بود و لبخند کمرنگی هم به لبش نشسته بود. در همه ی این مدت این تنها چیزی بود که نگرانیش نمی کرد. این تابوت را چهار سال

پیش، صمیمی ترین دوستش به عنوان هدیه‌ی تولد برایش ساخته بود و سر هر سانتش با او به توافق رسیده بود. چرخ‌های دور تابوت زد و با دستش همه‌ی فرو رفتگی‌ها و برآمدگی‌های روی تابوت را دوره کرد... راستی هم تابوت قشنگی بود.

پیرمرد خرفت عوضی... آخرش هم کار خودت و کردی. این لکنه رو به جای تابوت به من قالب کردی. خدا هر جا که هستی از عذاب دورت نکنه... بعضی از کارا رو فقط خود آدم باید انجام بده تا درست انجام بشه...

خودش چهارپایه‌ی گوشه‌ی اتاق را برداشت و کنار تابوت که روی یک چرخ‌دستی بود، گذاشت و انگار بخواهد در تخت خوابش بخوابد، وسط تابوت روی تشک سفید و براقش خوابید. دست‌هایش را هم روی سینه‌اش گذاشت و چشم‌هایش را بست. بچه‌ها به پدر روحانی نگاه کردند و این نگاه را چند بار بین خودشان هم رد و بدل کردند. انگار در نگاه آخرش تردید و ترس دیده می‌شد...

هیچ تردید و ترسی هم تو نگاه من دیده نمی شه... هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم... همین طور دهنشونو باز می کنن و هرچی دلشون می خواد دربارهی آدم می گن.

یکدفعه چشم هایش را باز کرد و از جیب بغل کتش پاکت سفید کوچکی را درآورد و لای کتابی که دست پدر روحانی بود گذاشت... بعد هم از پسرکی که از همه نزدیک تر بود خواست آینه ی روی دیوار را بیاورد و روبه روی صورتش نگه دارد. یکی دو دقیقه به خودش هم خیره شد و دوباره چشم هایش را بست... شاید اگر می دانست من کجا هستم، یکی دو دقیقه هم به من خیره می شد.

پدر روحانی در تابوت را بست و به راه افتاد. صدای موسیقی بلند شد. پسرها هم تابوت را پشت سر پدر روحانی از در کوچکی که از پشت محراب به سالن کلیسا باز می شد هل دادند و خارج شدند...

در واقع از اینجا به بعد، همه ی اتفاقات شبیه همان اتفاقاتی است که در هر مراسم تدفین معمولی دیگری هم میفتد؛ تابوت را با

در باز جلوی محراب می گذارند و پدر روحانی دعا می خواند و یکی دو نفر حرف می زنند و بقیه هم می آیند و نگاهش می کنند و شاخه های گل سرخ را می گذارند کنارش. بعد هم به گورستان می روند و... باقی ماجرا.

من مثل این مراسم را بارها و بارها به شکل های مختلفش در هر زمان و مکانی دیده ام. اما کم اتفاق می افتد کسی خودش من را برای این روز دعوت کند و ترتیب همه چیز را بدهد. گاهی وقت ها آدم ها با دلایلی که کسی نمی فهمد و شاید برای هیچ کس هم مهم نباشد، دلشان می خواهد این کار آخر را هم خودشان انجام بدهند. شاید شما از این آدم ها باشید، شاید هم نه... اما به هر حال دیر یا زود، من به سراغ همه ی شما می آیم.

- «انجام شد. امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمتون.»

سه تفنگدار

دیروز یکی اینجا خودشو کشت. وقتی بالای یکی از همین برجکای هفت متری بود، یه فشنگ و یه اشاره و همه چی خلاص شد. بچه‌ها می‌گفتن گروه‌بان برگ مرخصیشو پاره کرده. بیست و چهار ساعت تنبیهی و سه ماه اضافه خدمت و... سه روز تموم با هیچ کی حرف نزده و روز چهارم سر پست نگهبانی مغز خودشو پاشیده به دیوار. خرت و پرتاشم که جمع می‌کردن عکساش افتاد دست من. عکس نامزدشم بچه‌ها چسبوندن به دیوار حمام... سفید شده مادر مرده... ولی هنوز دست از سرش برنمی‌دارن. اسمش باید سمیه باشه. در و دیوار هر برجکی که ساخته بودن رو پر کرده بود از اسم سعید و سمیه... اینجا هم داستانی داره. هر کی از هر ده کوره و دهاتی که بگی پیدا می‌شه. یکی دست چپ و راستشو بلد نیست، یکی هنوز نمی‌دونه وقتی مستراح می‌ره کجاش و بایس بشوره... خلاصه محشر کبرایه. دو سه نفرم از شهرای بزرگ هستن. یکی همین سعید بود که خودشو کشت... یکی

هم نادره... نادر بچه‌ی اصفهانیه. بچه‌ی بدی نیس. ولی لهجه‌ی زاقارتی داره. انگار به سین بدهکاره پدر سگ. هر چه می‌گه یک سین هم می‌ذاره تهش. ولی برای خندیدن و مسخره‌بازی کسی به گرد پاشم نمی‌رسه. همین که حرف می‌زنه خودتو خیس می‌کنی، ولی چه فایده... ده دقیقه‌ی بعدش همه مته برج زهرمار می‌شن دوباره. یکی دیگه هم هست... یه ان دماغ عوضی که فک می‌کنه از کون فیل افتاده. برای همین می‌گم تو بئس درس بخونی... اینجا به ما می‌گن آش خور... بچه‌های درس خونده دست به سیاه و سفید نمی‌زنن. همه‌ی خر حمالیا و بدبختیا مال آش خوراس. کار ساده‌ش شسن و پوس کردن یک کوه سیب‌زمینی و خورد کردن یه خروار پیازه. حالا تو تو خونه چه غلطی می‌کنی؟!... ما که پدر و مادر درست و حسابی نداریم. باید رو پای خودمون باشیم... از من که گذشت، ولی تو تا می‌تونی درست و بخون تا نزنن تو سرت. بدبخت! نمی‌دونی که بهترین جای دنیا همون میز و نیمکت مدرسه‌س... راستی برای بابا یه امانتی گذاشتم ته همین پاکتی که نادر داره می‌آره... لای چسب تهشه... برای کمرش خوبه... فقط بهش بگو ترتیب همشو یه باره ندها... اینجا گیر بازار بشه نمی‌تونم کاری براش بکنم.

باز هم صدای نکره‌ی گروه‌بان بلند شد... «ارواح پدر پدر سوخته‌ات... برای کمر باباشس... تو نیمی‌دونی از کوجا آورده‌س؟... حالا یادت می‌آرم پدرسگ حروم‌زاده»... معلوم نیست باز با چه بهانه‌ای می‌خواهد این بیچاره‌های بی‌سواد بدبخت را تلکه کند. اینجا هم دست از سرشان برنمی‌دارد. از جیره‌ی غذا و لباسشان که برمی‌دارد هیچ، گاه و بیگاه هم به هر بهانه‌ای که بتواند تیغشان می‌زند. اما هر چه باشد از آن جهنم بهتر است. دست کم اسمش را گذاشته‌اند اجباری. آدم می‌داند اینجا همه چیز اجباریست... اجباری یعنی تعارف با کسی نداری. کسی هم با پنبه سرت را نمی‌برد. همه چیزش مثل همین کویر بی‌آب و علف صاف است. یکی نیست اسمش را گذاشته باشد مادر و با قربان صدقه روزگارت را سیاه کند. «امروز برای تعمیر کوفت آمده... فردا، برای خرید درد آمده... پس فردا، حالا همین یک شب را می‌ماند»... یه دفعه چشم باز می‌کنی می‌بینی باید بگویی سلام بابا... خسته نباشی... خوش گذشت؟

همین گروه‌بان بی‌پدر و مادر شرف دارد به خیلی‌ها که از پشت خنجر می‌زنند. دست کم اینجا همه می‌شناسندش...

می دانند وقتی سراغ کسی برود، می رود که روزگارش را سیاه کند. نه مثل خیلی ها که نارفتی می کنند و به تو نزدیک می شوند و سر از اتاق مادر در می آورند. بعد هم می گویند «عاشق شدیم... عشق که جرم نیست». اینجا آدم ها برای عشق خودشان را می کشند... تو برای عشقت چه می کنی؟ وقتی حساب بانکی شوهر مرده اش را خالی کردی چه؟ باز هم عاشقش می مانی؟

بی بی راست می گفت، بخت و اقبال سیاه را با آب زمزم هم که بشویی، سفید نمی شود. هر جایش را بگیری، از یک جای دیگرش بیرون می زند و دمار از روزگارت در می آورد. آن همه به آب و آتش زدیم و التماس و دستمالی کردیم... آخرش چه شد؟ وقت شکار آقا تنگش گرفت و به جای قلعه مرغی تهران سر از هنگ پیاده ی زابل در آوردیم. یکی مانده به ما، همه را به خط کردند و فرستادند پادگان قلعه مرغی... ما را هم مثل گوسفند ریختند عقب ماشین و میدان راه آهن و بیست و چهار ساعت بعد... وسط بیابان بی آب و علف... سمیه باورت نمی شود، اینجا خار طاقتش طاق می شود، چه برسد به آدمیزاد... تا چشم کار می کند شن و ماسه هست و مار و عقرب... چهار روز پیش

با گروه‌بان برای گشت‌زنی یک روز تمام این طرف و آن طرف رفتیم برای دوی درد یک آدم هم ندیدیم. من نمی‌دانم این بدمص‌ها اینجا هنگ پیاده می‌خواهند چه کار؟... اینجا دشمن فرضی هم از گرما تلف می‌شود. ما را برای چه به این جهنم می‌فرستند؟... این هم از لطف باباجان. خیر سرم مرد شدم. اگر مرد شدن به جان کندن در این بیابان است، اصلاً من به روح هر چی مرد است... سمیه اگر به خاطر تو نبود تا همین حالا هزار بار خودم را راحت کرده بودم. عکست را چسبانده‌ام اینجا روی دیوار برجک... راستی برایت نگفتم، روز اولی که آمدیم، گروه‌بان همه را به خط کرد و تا دلت بخواهد اراجیف گفت. انگار نادر شاه افشار بخواهد برای سپاهش سخنرانی کند... این قدر داد و فریاد کرد و آسمان به ریسمان بافت که خودش هم کم آورد. دست آخر هم گفت اینجا برای خوردن و خوابیدن نیامدید... هر کس هر کاری بلد است یک قدم بیاید جلو... من هم تا اسم رسته‌ی مهندسی به گوشم خورد پریدم جلو... حالا نگو رسته‌ی مهندسی یعنی راه افتادن در بیابان و ساختن برجک دیده‌بانی... اینجا از روی زمین هم تا آخر دنیا پیدا است... ولی اصرار دارند گله به گله برجک هفت متری بسازند و یک مادرمرده‌ای را بگذارند آن بالا برای نگهبانی... حالا از چه چیز باید نگهبانی کند... فقط

خود گروهبان گور به گور شده می داند. روزهایی که اینجا هستم، عکست را می چسبانم روی دیوار برجک و همه ی روز با عکست حرف می زنم. این قدر به عکست نگاه کردم که رنگ و رویش رفته ... خدا بخواد تا یک هفته ی دیگر می آیم و روی ماه خودت را می بینم ... مواظب خودت باش ... همین یکی را بیشتر ندارم.

ویا دلا ماریا

- سیگار داری؟

- نه... ولی می توئم بیچم براتون؛ توتون دارم.

- خب... پس یکی بیچ لطفا.

- اینجا ساعت هفت و نیم به بعد، می شه مته شهر مرده ها...
هیچی پیدا نمی شه.

- مال اینجا نیستی؟

- نه، اینجا درس می خونم... معماری.

- پس شما شهرا رو به این روز انداختین.

- ما که نه... بفرمایید... چه دستای قشنگی دارین... شما هم از
این طرف می رین؟

- آره... من «ایلاریا»م... خوشبختم.
- منم «نیما»م... منم الان خوشبخت شدم.
- حالم از این شهر خاکستری و این ساختمونای بی ریخت به هم می خوره.
- ولی من بدم نمی آد. از این اصراری که به نگه داشتن ساختمونای قدیمی دارین خوشم می یاد. یه جورایی آدم فکر می کنه داره تو تاریخ قدم می زنه.
- قدم زدن تو تاریخ... قشنگه... امشب چی کار می کنی؟
- تقریبا هیچی... اومده بودم قدم بزنم، یه سیگاری بکشم حال و هوام عوض شه... یه جایی م می خواسم برم که مهم نیس.
- خب... پس بیا با هم باشیم، یه چرخی می زنیم، یه چیزی می خوریم، بعدم می ریم خونه ی من.
- بدم نیست... یه چرخی می زنیم... یه چیزی می خوریم... بعدم می ریم خونه ی شما... خیلی هم خوبه... بریم.

- الو مازی... بین من دارم می رم یه جایی.

- کجا؟... مگه قرار نبود بری پیش ساناز؟

- نه... الان دارم می رم یه جای دیگه... بین یکی دعوتم کرده خونه اش.

- کی؟

- خوبه... خیلی خوبه... بین تا حالا ندیدم همچی چیزی. پسر فقط یه شب تا صبح سینه داره، سر تا پا مشکی... فکر کنم از این دارک مارکا باشه... مازی جات خالی امشب می رم فضا.

- الاغ تو قرار بوده بری خونه ی ساناز... باز چیزی زدی؟

- بی خیال بابا... ساناز کیه... تو کاری که می گم بکن... من یه آدرس برات می فرستم یکی دو ساعت دیگه... ساعت پنج و شش صبح بیا دنبالم با ماشین... حوصله ندارم اون وقت صبح پیاده پیام... وسیله هم نیس.

- حیف اون دختر معصوم... تو آدم نمی شی.

- حیف این داف نابی که بیرون وایساده... جون بکن... حالا

می آی یا نه؟

- به درک... همون جا بمیر... تو بری عشق و حال... من زابه
راه بشم دم صب؟

- بین مازی... کارای پایان ترمت مونده ها... منم که می دونی
نمی تونم اونجا بخوابم... بعدشم معلوم نیست که این طرف
کیه... باید پیام خونه.

- الان معلومه... صب معلوم نیس؟... باز زده بالا کور شدی؟

- بین یه کلام... اون تن لشتو تگون می دی بیای دنبالم یا نه؟

- الان کجایی؟

- اومدم مشروب بگیرم... زود باش، بیرون وایساده.

- می آم... ولی...

- پس می آی... همین.

- بین خره... کاندوم داری؟... مریضی پریضی نگیری!

- بخواب بابا... دارم یکی، ولی جون تو کاش ده تا داشتم...
مازی امشب می چسبونمش به دیوار... می فرسم برات... بای.

- یه شرابم گرفتم برا خونه... خیلی راهه؟

- نه زیاد.

- پس بریم... هوا خوبه... تو راه می خوریم... موهیتو حرف
نداره... گفتم سنگین بزنه.

- پس یه سیگارم بیچ.

- تا حالا اینجا نیومده بودم... خیلی باحاله... مته تونل وحشته...
اسمش چیه؟

- ویا دلا ماریا

- ویا دلا ماریا... ماریا... ماریا همون مریم دیگه؟... مریمم خوب
چیزی بود لامصب.

- چی؟

- هیچی ... می گم جای خوییه ... دنجه، خلوته ... جون می ده برای خیابون گردی ... این درختا هم که محشرن ... نزدیکیم دیگه؟

- آره ... شماره بیست و سه ، ته خیابون ... چی کار می کنی؟

- هیچی یه اس ام اس بزنم به این همخونه ام بگم بخوابه.

- با کسی زندگی می کنی؟

- آره یکی از بچه های دانشگاه ... یه پسره ... البته برا کارای پایان ترمش اومده ... خودش خونه داره ... این چند روز با هم کار می کنیم ... چشمام دیگه نمی بینه ... تاریکه چقد.

- برو تو ... الان روشنش می کنم.

- اه ... چه باحاله ... مته این فیلمای قدیمی ... من عاشق این سبک معماریم ... همه چی پیچ تو پیچه ... شمعم که رسید.

- خوب ... شراب رو بذار اونجا روی میز.

- اوکی ... فقط این دستشویی رم به ما برسونی حرف نداره ... شیرش شل شده ... داره می ریزه.

- چی می گی؟... همون بالای پله ها... سمت چپ.

- هیچی... همون بالای پله ها سمت چپ... بالای پله ها... اینم سمت چپ... او کی... تا شما بریزی منم می رسم بهت.

- الو ساناز... چطوری؟

- کجایی تو؟ دو ساعته راه افتادیا!!

- نه بابا... چی راه افتادم... من خونه م.

- خونه؟ مگه قرار نبود بیای اینجا؟!

- نه... بین مازیار اومد اینجا... میگه استاد یه طرح داده باید تا صب روش کار کنیم.

- الان؟ مگه نگفتی همه ی کاراتونو کردین؟

- ای بابا... می گم امشب اومده می گه استاد یه طرح داده باید روش کار کنیم... مردیکه ی گه یه پلان پیچ در پیچ داده نه در داره نه پنجره... همش دیواره... گفته براش در و پنجره طراحی

کنید.

- یعنی چی؟

- یعنی همین... یعنی گذاشتمون سر کار... یه پلان داده ما سوراخلش کنیم... ورودی و خروجی طراحی کنیم براش... تحلیل فضایی کنیم... دستمون قوی بشه... گیر دادیا!

- گیر دادی چیه... دارم ازت سوال می کنم.

- خب سوال کردی... حالا بذار به کارم برسم... تا فردا... عاشقتم.

- نیما!

- بله... دیگه چیه؟

- راس می گی؟

- نه... دروغ می گم... الانم یه خانم خوشگله اون پایین منتظره من برم ب... خب معلومه راس میگم... اصلا زنگ بزن به مازی ازش پرس... ساناز باور کن راس می گم.

- باشه... باور می کنم... تا فردا.

- الو... مازی... بین اگه ساناز زنگ زد خونه... بگو داریم رو
یه طرح کار می کنیم.

- شما داری رو چه طرحی کار می کنی مثلاً؟ طرح حمایت از
زنان بی سرپرست کس قشنگ؟

- بین خوشمزه... بامزه... بی مزه ی بی شعور... می گم اگر ساناز
زنگ زد... بهش بگو استاد یه پلان بسته داده براش ورودی و
خروجی تعریف کنیم.

- تو که فقط رو ورودی کار می کنی لاشی... حالا اینکه گفتی
یعنی چی؟

- کس مغز... پس تو چی کار می کنی تو دانشگاه... با تخمات
ور می ری فقط؟... چه می دونم، یه چیزی از درس امروز و این
خونه با هم قاطی کردم گفتم.

- حالا شما به ورودی طرح مورد نظر رسیدی یا نه؟

- می رسم اگه این قد زر نرنی... بین من حالم دس خودم
نیس... مستم، حال و حوصله م ندارم... ساناز زنگ زد خودت
پیچونش... بگو خوابه... بگو رفته بیرون سیگار بکشه... بگو
مرده... راستی آدرس گرفتی؟

- ای بمیری خودم کفنت کنم دودره... آره گرفتم... «ویا دلا
ماریا شماره ۲۳».

- بگرد بین کجاس... صبح گوز پیچ نشی... خیلی جای پرتی
ها.

- ببند بابا... پیداش می کنم... برو تا نخوابیده.

- ای ول چشم باز شد.

- چی؟

- هیچی... یعنی حالم بهتر شد... داشتم می ترکیدم... اه، چه با
حال شد اینجا... چقد شمع روشن کردی... بین برق نیس؟...
من دستشویی هم با چراغ این رفتم... شارژش داره تموم می شه.

- نه... برق نیست.

- او کی... خیالی نیس... بهتر... حالا چه کنیم سینیورینا؟

- خب... شراب می خوریم.

- اونکه بله... بعدش؟

- بعدش تو می خوابی... منم می رم.

- اونم بله... البته شما می خوابی، من می رم... منظورم قبلش بود... بین تو تنهایی اینجا؟

- آره... چطور مگه؟

- هیچی... همین طوری.

- خب... من می رم تو اتاق.

- ای ول... همینه... برو منم میام.

- تو جایی نمی ری... تو می خوابی... خداافظ.

- آره خب... می خوابم... چنان خوابی نشونت بدم که یادت

نره از کجا خوردی... جنده خانم!

- چی؟

- هیچی... با خودم بودم... شما برو راحت باش.

- الو مازی... کجایی؟

- ساعت دو نصف شب کجا باشم خوبه؟... رو عمهات!

- ببین پاشو بیا دنبال من.

- چی شد؟... را نداد یا باز شوهره رسید؟ عیب نداره... دو سه روز شق درد می گیری فوقش.

- خفه شو... فقط پاشو بیا... جاکش می گم پاشو بیا.

- چرا داد می زنی... جاکش هفت جد و آبادته... چه مرگته؟

- مازی تو رو خدا پاشو بیا... دارم روانی می شم.

- یه دقه عرزن... آروم بگو ببینم چی شده؟

- فقط بیا!

- می گم گریه نکن... بگو بینم چی شده؟

- گیر افتادم مازیار... پاشو بیا.

- کجا گیر افتادی؟ می گم بگو بینم چی شده لعنتی!

- هیچی... بعد از اینکه با تو حرف زدم، با هم شراب خوردیم...
یه کم حرف زدیم... بعد گفت من می رم تو اتاق،... منم
می خواسم برم، ولی خوابم برد... وقتی بیدار شدم، رفتم
دنبالش تو اتاق... نبودش... همه جا رو گشتم، هیچ اثری ازش
نبود... حالا گیر افتادم تو این خونه.

- یعنی چی گیر افتادم تو این خونه؟... به درک که هیچ اثری
ازش نیست، بلند شو بیا بیرون... میام دنبالت.

- نمی تونم.

- چرا نمی تونی؟

- در نداره... هیچ راهی به بیرون نداره... همش دیواره... همه
جا دیواره.

- در نداره؟ یعنی چی در نداره؟ مگه می شه خونه در نداشته باشه؟ پاشویه آب به سر و صورتت بزن، آروم باش... حتما مستی نمی تونی پیداش کنی... پاشو بیا بیرون من دارم میام.

- بهت می گم در نداره... چهار صد تا اتاق تو در تو داره، ولی در نداره... تو هر اتاقی می ری از یه اتاق دیگه سر درمیاری، ولی در نداره... فقط دیواره.

- خب تو دیشب چطوری رفتی تو این قبرسون؟ چرا کس می گی؟

- دیشب مست بودم... همه جام تاریک بود... اصلا نمی دیدم جایی رو... همون وقتی که برات اس ام اس زدم.

- صبر کن من بینم چی می گی.

- مازیار فقط تو رو خدا بیا!

- صبر کن بهت می گم... آدرسش چی بود؟

- چی کار می کنی؟... ویا دلا ماریا شماره ی ۲۳... مازیار تو رو خدا زود باش!

- همچی آدرسی نیست! مطمئنی همین بود؟

- یعنی چی نیس؟ خودش گفت... خودم دیدم... نوشته بود «دلا ماریا»... یه خونه بود ته کوچه.

- اصلا همچنین خیابونی نیست... تو گوگل م نیست... هیچ جا همچنین اسمی نیست.

- یعنی چی؟... من دیشب تو این خیابون لعنتی راه رفتم... الان تو یکی از خونه‌هاشم... یعنی چی نیس... کس مغز کثافت بهت گفتم همون وقت بگرد... چرا نگشتی؟

- ببین نیما... آروم باش... فقط به من بگو از کجا رفتی اونجا... من میام پیدااش می‌کنم... اسم آخرین خیابونی که دیدی رو بگو... فقط همین.

- اسم خیابونش یادم نیاد... همون باری که چند بار با هم رفتیم... همونجا که موهیتو ازش می‌گیریم... اسمش یادم نیاد.

- خيله خب... من می‌دونم کجاس... الان راه می‌فتم... تو هم سعی کن بیای بیرون.

- الو مازیار این داره شارژش تموم می شه... تو رو خدا بیا...
الو!

- دارم می آم... الو... الووو... الوووو...

- الو مازیار سلام... منم ساناز.

- سلام... چطوری؟ خوبی؟

- آره... ممنون... بین مازیار تو از نیما خبر نداری؟... تلفنشو
جواب نمیده... خاموشه... خونه شم کسی نیست... دیشب گفت
با تو داره کارای دانشگاهش و می کنه.

- آره... یعنی... تو خودت خوبی؟

- بین مازیار من کاری باهاش ندارم... اگر دیگه نمی خواد منو
بینه مهم نیست... منم از کاراش خسته شدم... ولی فقط بهش
بگو یه تماس با من بگیره.

- بین ساناز... قضیه این نیست.

- برام مهم نیست... هر چی که هس... فقط بگو با من یه تماس بگیره.

- نمی تونه.

- چرا؟ چی شده مگه؟ طوریش شده؟

- نه، یعنی نمی دونم... گم شده.

- یعنی چی گم شده... دیشب گفت تو خونه دارم کار می کنم... کی گم شده؟

- بین دیشب رفت یه جایی... قرار بود منم برم دنبالش... بعد زنگ زد گفت بیا... ولی من هر چی گشتم آدرسش رو پیدا نکردم.

- خب... بگو شاید من بدونم... چرا خودش برنگشت؟

- بین... همچین جایی اصلا نیست... من به پلیس خبر دادم... دارن دنبالش می گردن... از اونجایی که آخرین بار می دونم بوده، دارن از همه می پرسن... شاید کسی دیده باشدش.

- یعنی چی همچین جایی اصلا نیست؟ پس کجا دارن دنبالش

می گردن؟

- بین یه خورده توضیحش سخته... آدرسی که داده الان دیگه نیست... خیلی وقت پیش بوده... صد سال پیش، ولی خرابش کردن... بعدم اسمشو عوض کردن... فقط یه دیوار ازش مونده که اسم قدیمی خیابون رو روش نوشتن... همین.

شهریور ۱۳۹۱

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

آوازه‌های زیرزمین

نوشته سیدابراهیم نبوی (تاریخچه موسیقی راک ایرانی)

به شیوه‌ی کیان فتوحی

نوشته هادی معصوم دوست (رمان)

پدر-عزرائیل

نوشته فرهاد بابایی (مجموعه داستان)